



«هی... صبر کن!»

تریستان گاتسچاک در حالی که با عجله سعی داشت به دوستانش برسد، کفش‌هایش روی زمین سخت گرومپ، گرومپ صدا می‌دادند.
صدای آن در راهروی دراز و خالی می‌پیچید.

دستش را دور گردن ری داویدوف انداخت و گردن او را محکم فشد.
«یالا!... اگه می‌تونی خودتو خلاص کن!»

ری با یک حرکت، گردن خود را از دست تریستان بیرون آورد و
صدایش را کلفت کرد و گفت: «آخه، تو که عرضه اینو نداری که با "ری
کبیر و آهنین" دست و پنجه نرم کنی!...» و محکم بازوی تریستان را گرفت
و با یک حرکت، دست او را پیچاند و به پشت او برد تا جایی که جیغش در
آمد.

دو پسر در حالی که به شوخی با هم دست به گربیان بودند، محکم به
ردیف کمدهای فلزی کنار دیوار خوردند.

رزا مارتینز، دوست همکلاسی آنها، قدم پیش گذاشت و ری و
تریستان را از هم جدا کرد و گفت: «هی بچه‌ها... تا کی می‌خوايد همین
طور بچه بمونید و بچه بازی دریارید؟ زود باشید راه بیفتید تا هر چه

زودتر از اینجا بیرون.

بلا چستر در موافقت با او گفت: «آره... مدرسه وقتی کسی تو ش نباشد
ترساناک جلوه می‌کنه. باورم نمی‌شده که ما از اتوبوس آخرجا مونده
باشیم».

رزا گفت: «بیرون، هواتاریکه. ولی چرا اونا اینقدر زود چراغای توی
مدرسه رو خاموش می‌کنن؟»
ری خندید و گفت: «رزای گنده و بد!... تو از کی تا حالا از تاریکی
می‌ترسی؟»

رزا محکم او را به طرف دیوار هل داد و با عصبانیت گفت: «برای
آخرین بار بهت می‌گم که دیگه منو به این اسم صدا نکن!... من بلند قد
هستم... نه گنده!»

ری گفت: «تو حتی گنده‌تر از منی!...»
رزا رو به او اخمهایش را در هم کشید و گفت: «به من چه مربوطه که تو
یک جغله بیشتر نیستی!»

تریستان خندید و گفت: «تو به ری کبیر و آهنین می‌گی جغله؟... فقط به
خاطر این که سگ ما از اون قد بلند تره؟»
ری اخمهایش را برای آن دو در هم کشید و با عصبانیت گفت:
«هی!... من ماه گذشته کلی رشد کردم. بابام می‌گم در طول امسال می‌تونم تا
پونزده سانت دیگه قد بکشم.»

بلا گفت: «ما برای چی داریم درباره این موضوع احمقانه صحبت
می‌کنیم؟ می‌شنوید صد اهامون چه طوری توی راهرو می‌پیچه و هر کسی
می‌تونه این مکالمه احمقانه ما رو بشنوه.»
رزا گفت: «ولی اینجا که کسی نیست... مدرسه بر هوته. همه رفتن

خونه‌هاشون.»

ری گفت: «من عاشق این اکو هستم...» و سرشن را عقب گرفت و
زوze‌ای بلند و طولانی و جانورمانند سرداد.
تریستان خندید و گفت: «ازوزه‌گرگ...» و او نیز به دوستش پیوست و
همراه هم زوزه سردادند.

بلا غرغرکنان گفت: «بچه‌ها بس کنید!...» و در حالی که موی بلند
مسجد و قرمز خود را با دست کنار می‌زد افزود: «...اصلًا خنده‌دار نیست!
مگه شماها اخبار تلویزیونو تماشا نمی‌کنید؟... خبر مربوط به حمله‌هایی
رو که توسط حیوانات انجام گرفته نشنبید؟»

ری با تمسخر گفت: «یعنی می‌گی تو این ارجایی در مورد حمله
آدم‌گرگ‌ها به شهر رو باور می‌کنی؟... اینا شایعه‌س. احتمالاً یه مشت
آدمی که از بی‌کاری حوصله‌شون سر رفته بوده این شایعات رو درست
کردن.»

بلا گفت: «ولی اون دوتا گربه‌ای رو که مورد حمله قرار گرفته بودن
دیدی؟ شکمشون دربده شده و تمام امعاء و احشای اونا خورده شده
بود... از اون دو حیوان بیچاره هیچی جز سراشون باقی نمانده بود... دو تا
سرگربه روی خاک افتاده بود و دور و برشون پراز جای پنجه‌های بزرگ
گرگ‌مانند بودا!»

رزا قیافه‌اش را در هم کشید و گفت: «آخ... حالم به هم خوردا! دیگه
خفه شید و از این حرفا نزنید.»

ری بالحنی هیجان‌زده گفت: «آره... این حرفا منو گرسنه می‌کنه!»
او و تریستان دست‌هایشان را دور دهان‌هایشان حلقه کردند و دوباره
زوze سردادند.

افزود: «...مقصودم اینه که من خوشم میاد چیزای عجیب و غریب توی تخم مرغ بربیزی و بعد بینی که چی به دست میاری.»
رزا اخوهاش را در هم کشید و گفت: «تو با این سلیقه‌ای که داری، خواهش می‌کنم هیچ وقت منو برای صبحانه به خونه‌تون دعوت نکن!» و هر چهار نفر خندیدند.

رزا همیشه چیزی برای خنداندن همه آنها آماده داشت. ری محکم به شانه رزازد و به این وسیله شادی خود را به او نشان داد.
در کمدهاشان را بستند و قفل کردند. سپس در راهروی کم نور به طرف در خروجی مدرسه به راه افتادند.

تریستان با خود فکر کرد: ما چهار نفر مدت‌های طولانی است که با هم دوست هستیم؛ ولی آقای مون از این موضوع خبر ندارد. ما حتی کلاس‌های علم‌مان هم جدا است.
پس او چرا ما را انتخاب کرد بود که امروز در آزمایشاتش به او کمک کنیم؟

در این لحظه داشتند از جلوی یک پوستر نارنجی و سیاه در مورد جشن هالوین مدرسه می‌گذشتند.
رزا گفت: «اوه!... چیزی تا هالوین نمونده. یعنی فکر می‌کنید ما امسال هم در جشن هالوین شرکت کنیم؟»

بلا متفرکرانه چهره‌اش را در هم کشید. هرگاه که او چنین می‌کرد به نظر می‌رسید که چشم‌های سبز گربه‌مانندش در میان کمک‌های صورتش گم می‌شد. گفت: «نمی‌دونم... شاید ما دیگه برای این کار بزرگ شده باشیم! شما می‌دونید که چه سنی برای شرکت در جشن هالوین بزرگ به حساب میاد؟»

رزا، بی‌اعتنای آنها گفت: «اصلانمی فهم چرا آقای مون بعد از مدرسه تا این اندازه دیر وقت مارونگه داشت.»
بلا با سر حرف او را تأیید کرد و گفت: «آره... چرا از ما خواست در آزمایشات علومش به اون کمک کنیم؟ ما که جزو بچه زرنگای کلاس نیستیم!»

رزا به تمسخر گفت: «شاید از ما خوشش او مده.»
ری با لحنی تمسخرآمیز گفت: «ها! ها!... داری شوخی می‌کنی، مگه نه؟»

آنها به سراغ کمدهایشان رفته‌اند. بلا چند کتاب را کف کمد خود انداخت و سپس در حالی که کاپشن شمعی سیاه خود را از تن در می‌آورد، متفرکرانه گفت: «من از لبخند آقای مون نفرت دارم... به نظر می‌رسه که پونصد تا دندون داره.»

رزا در حالی که یک کلاه پشمی قرمز رنگ را روی موهای سیاه کوتاه خود می‌کشید، گفت: «آقای مون خیلی شبیه خون آشامیه که توی یه فیلم خیلی قدیمی دیدم... اونم موهای صاف و روغن زده خودشو مثل آقای مون عقب می‌زد. و همون ابروهای پریشت و کلفت... و همون چشم‌های ریز و گرد.»

تریستان نگاهی به انتهای راهرو انداخت و گفت: «ساکت... ممکنه حرفای ما رو بشنوه.»

ری گفت: «امکان نداره... شرط می‌بنم که همچنان توی آزمایشگاه مشغول تزیق چیزای عجیب و غریب به تخم‌های پرنده‌هاس.»
تریستان گفت: «من فکر می‌کنم این آزمایشها جالبه...» و کوله‌پشتی خود را روی شانه جابه‌جا کرد و در حالی که کاپشن لی خود را صاف می‌کرد،

یه مهمونی بربا کنیم؟ اونوقت دیگه فرصتی برای رفتن به در خونه‌ها و شرکت در قاشقزنی نداریم.»

تقریباً به در خروجی رسیده بودند. تریستان از پنجره راهرو نگاهی به قرص کامل ماه انداخت که در پایین افق عصر گاهی با بی‌رنگی خودنمایی می‌کرد.

در همان حال که داشتند از ساختمان مدرسه بیرون می‌رفتند، تریستان نگاهی به پشت سرانداخت و با مشاهده کسی که پشت سرشان بود، آه از نهادش برآمد.

یک نفر کاملاً بی‌حرکت کنار دیوار تاریک ایستاده بود و آنها را تماشا می‌کرد و به حرف‌هایشان گوش می‌داد.

تریستان زیر لب به دیگران گفت: «هی بچه‌ها...» و هر چهار نفر به طرف عقب برگشتدند.

تریستان چشم‌هایش را تنگ کرد و در تاریک و روشن راهرو به دقت به کسی که کنار دیوار ایستاده بود خیره شد و او را شناخت. یکی از پسرهای هم‌کلاسی خودشان بود.

مایکل مون، پسر معلم علوم. مایکل مون بچه عجیبی بود: لاغر و استخوانی با موهای صاف و لخت و سیاه – مانند پدرش – و با همان چشم‌های کوچک‌گرد و صورت باریک و ناخوشانید.

مایکل مون غالباً توی خود بود و به ندرت با کسی صحبت می‌کرد. به نظر نمی‌رسید که هیچ دوست و رفیقی در مدرسه داشته باشد.

او در حالی که دست‌هایش را توی جیب‌های شلوار لی سیاه رنگ خود کرده بود بی‌حرکت کنار دیوار ایستاده و به تریستان و دوستانش خیره

تریستان جواب داد: «فکر می‌کنم دوازده... یا شاید هم سیزده... و همه هم دوازده سالمن شده.»

ری گفت: «کی اهمیت میده؟... ما هنوز هم دلمون شیرینی و شکلات می‌خوادم، مگه نه؟ پس نشون میده که ما برای جشن هالوین بزرگ نیستیم. پس ما هم باید توی جشن شرکت کنیم.»

سپس بلا را محکم به طرف دیوار هل داد، به طوری که به شدت با دیوار برخورد کرد و در همان حال گفت: «مگه این که تو از آدم‌گرگ بترسی!»

بلا در حالی که متقابلاً او را به عقب هل می‌داد گفت: «من از آدم‌گرگ نمی‌ترسم... ولی اگه قرار باشه در هالوین شرکت کنیم، باید لباس مناسبی تهیه کنم.»

ری گفت: «راستی چرا امسال یه مهمونی ترتیب ندیم؟... یه مهمونی با لباسی عجیب و غریب می‌تونه خیلی جالب باشه!... من سینه و بازو هام رو سراسر با خالکوبی می‌پوشونم و در نقش ری کبیر و آهنین شرکت می‌کنم.»

سپس هورای کرکنده‌ای برای خود سر داد و دوباره بازوی خود را دور گردان تریستان قفل کرد. با صدای بلند و ظاهرآ خشن گفت: «تو با این مشکل داری؟... تو با این مشکل داری؟»

این عبارت مورد علاقه او در این گونه موقع بود و با تکرار آن دیگران را به سرسام می‌انداخت. «تو با این مشکل داری؟»

تریستان با یک فشار به بازوی او، سرش را از میان بازویان او بیرون آورد و گفت: «آره... من با این مشکل دارم!»

سپس موهای تاب‌دار و کهربایی رنگ خود را صاف کرد و گفت: «که ما

شده بود.

و ناگهان سر و سینه اش را بالا گرفت و راست ایستاد.

دست هایش را بالا آورد و دو طرف دهانش گرفت و فقط دو کلمه بر زبان آورد.

فقط دو کلمه با آن صدای بلند ولی زمزمه گونه خود.

دو کلمه‌ای که موجی از سرما در ستون فقرات تریستان جاری کرد.

«مواظب باشید!»

چند دقیقه بعد، رزا به دنبال تریستان وارد خانه او شد. گفت: «از دیدن اون پسره یه حال خاصی بهم دست میده.»

تریستان تعجب‌زده به او خیره شد و پرسید: «کی؟ ری؟»
رزا خندید با مشت توی پهلوی او کویید و گفت: «نه، احمق جون!...
مایکل مون.»

سپس کلاهش را از سرش برداشت و جلوی آینه راهرو، با نوک انگشتان موهای تیره‌اش را شانه کرد. کاپشنش را هم درآورد و روی میز کوچکی که کنار در قرار داشت انداخت.

رزا یک بلوز ارغوانی گشاد و شلوار گشاد پوشیده بود. یک بار دیگر در آینه نگاهی به سراپای خودش انداخت و سپس به طرف تریستان برگشت و گفت: «مواظب باشید!... به نظر تو مایکل مون چرا اینتو به ما گفت؟»

تریستان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «از کجا بدونم؟ یعنی میگی می خواست به ما در مورد چیزی هشدار بده؟ یا این که داشت ما رو تهدید می کرد؟»

رزا جواب داد: «من... متوجه منظورش نشدم. ولی شیوه گفتنش...»



راستش تا حدودی ترس آور بود.»

«فکر می‌کنم همین طوره.»

تریستان کوله‌پشتی اش را روی پله‌ها انداخت و به طرف آشپزخانه رفت. «مامان؟... شما خونه هستید؟»

صدای مادرش شنیده شد که گفت: «من توی اتاق نشیمن هستم. داشتی باکی حرف می‌زدی؟»

تریستان گفت: «با رزا بودم.» و سرش را به داخل اتاق نشیمن برد. خانم گاتسچاگ مشغول تماشای اخبار تلویزیون بود و یک مجله باز روی دامنش دیده می‌شد. او از آن جمله آدم‌هایی بود که در آن واحد دویا سه کار را با هم انجام می‌دهند. در خانواده آنها این شوخی متداول بود که او قادر نیست بدون خواندن یک کتاب و یا صحبت کردن با تلفن، تلویزیون تماشا کند.

تریستان خیلی به مادرش شباهت داشت. هر دو بلند و لاغر بودند. موی او هم کهریایی و مجعد بود و تریستان چشمان گرد آبی‌رنگ و بینی کوفته‌ای مادرش را به ارث برده بود.

خانم گاتسچاک کنترل تلویزیون را بالا آورد و صدای آن را بست و گفت: «سلام رزا... چه طور شد که شما دو تا این قدر دیر کردید؟» تریستان جواب داد: «آقای مون از ما خواست در آزمایشات علوم بهش کمک کنیم.»

رزا افزود: «آره... تا حدودی هم جالب بود. به همین دلیل ما حساب وقت از دستمون در رفت.» مادر تریستان گفت: «آقای مون؟... این همون معلم جدید نیست؟ من تا حالا ندیدمش.»

رزا گفت: «آدم بدی به نظر نمی‌رسه، هر چند کمی عجیب و غریبه؟» تریستان گفت: «آره... ولی موضوع مهمی نیس... ما داریم از گرسنگی تلف می‌شیم. چیزی هست که بخوریم؟»

مادرش رو به او اخوهایش را در هم کشید و گفت: «چیزی به وقت شام نمونده. رزا! تو برای شام پیش ما می‌مونی؟»

رزا جواب داد: «نه. من هنوز خونه نرفتم. خاله و شوهر خاله‌ام از کالیفرنیا به دیدن ما اومدند و امشب قراره برن بیرون و از من خواستن کوچولوی اونا رونگه دارم.»

تریستان به طرف آشپزخانه رفت تا کمی خوراکی پیدا کند و رزا با فاصله‌کمی به دنبال او رفت. گفت: «بنی پسرخاله‌ام یه جونور به تمام معنیه. فقط چهار سالشه ولی مثل سگ گاز می‌گیره.»

تریستان پاکت شیرینی شکلاتی را از کایپنت برداشت و در همان حال گفت: «راست میگی؟ وقتی گازت می‌گیره چه کار می‌کنی؟»

رزا جواب داد: «منم اونو گاز می‌گیرم!»
هر دو خنده‌یدند.

تریستان چند شیرینی کوچک به رزا داد و سپس یک شیرینی بزرگ را توی دهان خودش چراند.

در حالی که با سر و صدا شیرینی خود را می‌جوید، به زیوروکردن توده نامه‌های روی میز آشپزخانه پرداخت.

یک پاکت چهارگوش سیاه رنگ را از میان آنها بیرون کشید. اسم و آدرس با جوهر نارنجی نوشته شده بود. تریستان گفت: «هی... این مال منه!»

رزا پشت و روی پاکت را نگاه کرد. «سیاه و نارنجی؟ دعوتنامه جشن

هالوینه!

تریستان گفت: «عجبیه! ما که کسی رو نمی‌شناسیم که بخود جشن
بگیره! تو می‌شناسی؟»
سر پاکت را باز کرد.
پاکت با صدای بلند ترکید.
تریستان یکه خورد و پاکت را روی میز رها کرد.
و همراه با یرون آمدن دود غلیظ و سیاه رنگ از داخل پاکت، از اعماق
وجود خود جیغ کشید.



قلب تریستان با مشاهده دود سیاه رنگی که از پاکت باز شده به یرون
پیچ و تاب می‌خورد به شدت می‌تپید. بعد از لحظه‌ای، دود ناپدید شد.
رزا خندید. «اوه!... معلومه یه نفر به شدت می‌خود توجه تو رو جلب
کنه!»

مادر تریستان دوان دوان وارد آشپزخانه شد. چشمانش از شدت ترس
گشاد شده بودند. سراسیمه پرسید: «این انفجار چی بود؟... بوی دود به
مشامم می‌رسه!»

تریستان در حالی که با احتیاط پاکت را از روی میز بر می‌داشت گفت:
«یه پاکت سورپریز بود!»

مطمئن نبود که دوباره منفجر نشود!
ولی منفجر نشد.

تریستان کارتی به رنگ سیاه و نارنجی را از پاکت یرون آورد و شروع
به خواندن کرد: «به ترسناک ترین مهمانی هالوین یایید!...» و رو به سوی
رزا گفت: «راست گفتی رزا... این یه دعوتname برای جشن هالوینه.»
رزا پرسید: «از طرف کی؟»

تریستان به پایین کارت خیره شد و متفسکرانه گفت: «باورت نمی‌شه!...

از طرف آقای مون.»

رزا حیرت زده گفت: «شوخی می کنی!»

مادر تریستان گفت: «اونو بده بینم...» و کارت را از تریستان گرفت و با دقت خواند. سپس در حالی که سرش را به بالا و پایین تکان می داد گفت: «که این طور... واقعاً جالبه، مگه نه؟ معلم شما می خواهد یه جشن هالوین بگیره!»

تریستان با تنگ حوصله گی گفت: «جالبه؟ کجاش جالبه؟»

رزا با ناراحتی گفت: «خیلی هم بده. ما اصلاً دلمون نمی خود جشن هالوین رو با یه معلم برگزار کنیم. ما می خوایم خوش بگذروند و با دوستای خودمنون باشیم.»

خانم گاتسچاک گفت: «اون یه معلم جدیده. می خواهد به این وسیله با شما بچه ها بیشتر آشنا بشه.»

رزا غرید: «نمی دونم منم دعوت شدم یا نه!»
گوشی تلفن را برداشت و شماره خودشان را گرفت. «مامان سلام... منم... آره خونه تریستان هستم. بینم، یه پاکت سیاه از طریق پست نیومده؟»

رزا دوباره غرید: «او مده؟ اوه... نه بازش نکن... مامان جدی میگم، بازش نکن! من تا چند دقیقه دیگه میام خونه.»
و گوشی را روی تلفن گذاشت.

مادر تریستان گفت: «احتمالاً آقای مون همه بچه ها رو دعوت کرده. پس بهتون خوش می گذره.»

تریستان چرخشی به چشم هایش داد و گفت: «یه جشن خشک و بی روح!»

رزا با اندوه سرش را تکان داد و گفت: «آره... جشن هالوین با یه معلم! اصلاً منصفانه نیست و مهم تر این که، این آخرین سالیه که ما می تونیم تو مراسم قاشق زنی هالوین شرکت کنیم.»

تریستان آهی کشید و گفت: «و اون وقت احتمالاً ناچار خواهیم بود مثل بچه آدم یه گوشه بشینیم و آب پرتعال نوش جون کنیم و برای هم جوک های بی مزه درباره ارواح و اشباح بگیم. واقعاً که حال آدمو به هم می زنه.»

رزا گفت: «و احتمالاً چند تا بازی بچه گونه بکنیم... مثل گل یا پوج یا پرتاب دارت به کدو حلواپی یا یه چیزی مثل این.»

تریستان خنده دید. رزا همیشه با حرف هایش تریستان را به خنده وامی داشت.

مادرش گفت: «شماها مجبور نیستید تمام شب توی مهمونی بمونید.» تریستان رو به او کرد و گفت: «چی؟ مقصودت چیه؟»

مادرش جواب داد: «هیچی. شما می تونید یه مدتی توی مهمونی بمونید... مثلاً یه ساعت... تا جانب ادب رو رعایت کرده باشید. بعد هم می تونید با رفیقاتون به قاشق زنی ببرید.»

تریستان گفت: «آره... این جوری باشه خوبه!»
ورزا در موافقت با او گفت: «آره همین طوره... ولی فکر می کنید ترک کردن مهمونی آسون باشه؟»

مادر تریستان جواب داد: «باید مسئله ای باشه... چرا فکر می کنید ممکنه مسئله ای به وجود بیاره؟»

* * *

در آن طرف شهر، آقای مون و همسرش آنجلا در حال آماده کردن

گویی دارد بلال گاز می‌زند. آب سیب از چانه باریک و نوک تیزش به پایین جاری بود.

گفت: «من دیگه از زندگی کردن توی این طویله‌های خرابه و ترسناک خسته شدم.»

ابروهای پرپشت و سیاه آقای مون بالا پرید و با غصب گفت: «بیسم... ما نظر تو رو پرسیده بودیم؟»

مایکل پرسید: «اصلاً چرا ما باید یه همچه مهمونی برگزار کنیم؟» مادرش جواب داد: «بهت خوش می‌گذره. توکه می‌دونی مهمونی‌های ما همیشه جالب و هیجان‌انگیزه و تو فرصت پیدا می‌کنی با دوستای جدیدت بیشتر آشنا بشی.»

مایکل با حسرت گفت: «من هیچ دوست جدیدی ندارم. من چه طور می‌تونم دوستی پیدا کنم وقتی مجبورم هر سال مدرسه عوض کنم؟» آقای مون بالحنی آمرانه گفت: «به مادرت کمک کن اون زرورق‌ها رو روی دیوار نصب کنه!»

مایکل ملتمسانه گفت: «به حرف من گوش بدید! این مهمونی رو برگزار نکنید. خواهش می‌کنم... بهتون التماس می‌کنم.» آنجلارویش را به طرف او کرد و در حالی که چشمانش سراپای او را می‌کاویدند گفت: «مایکل، توکه می‌دونی ما ناچاریم جشن هالوین رو برگزار کنیم. ما همیشه... تأکید می‌کنم همیشه... این جشن رو برگزار کردیم، مگه نه؟»

آقای مون خود را وسط انداخت و با لحنی آمرانه گفت: «مایکل، دیگه بحث نکن. این بهترین مهمونی‌ای خواهد بود که تا حالا داشتیم. کاپشت رو بپوش و پر سرکوچه یه کمی دیگه کاغذ رنگی و زرورق سیاه بخر.»

خانه خود برای جشن هالوین بودند. آقای مون یک شلوار نخی و بلوز یشمی رنگی پوشیده بود که بغل یقه‌اش پاره بود.

همسرش زنی درشت اندام با صورت گرد سرخ فام بود که انبوه موهای بور و وزوزی صورت بزرگ او را احاطه کرده بود. عینکی ته استکانی و چهارگوش به چشم‌های خاکستری رنگ او را به بزرگی یک سکه یک دلاری نشان می‌داد.

آنجلار در حالی که کاغذ زرورق سیاه رنگی را روی دیوار اتاق پذیرایی باز می‌کرد گفت: «این خونه خیلی قدیمیه. چه بد شد که وقت نکردیم اونو تعمیر کنیم.»

لبخندی نامحسوس بر لب‌های آقای مون دوید. گفت: «برای مهمونی ما واقعاً عالیه. سرد و وحشتناکه. کاغذ دیواری‌هاشم که پاره شده. موکتم که همه جاش چرک و لکه داره. واقعاً ترسناک به نظر می‌رسه!»

آنجلار گفت: «به نظر من خونه بعدی ما باید نوساز باشه. دیوارهاشو سفید و زرد نقاشی می‌کنیم. دوست دارم توی یه خونه روشن و دلباذ زندگی کنیم.»

آقای مون در حالی که مشغول چیدن ماسک‌های پلاستیکی جمجمه روی میز بود، زیر لب گفت: «شاید.» مایکل مون که در همان لحظه وارد اتاق شده بود گفت: «من با مامان هم عقیده‌ام.»

او یک تی شرت سیاه با عکس جیمی هنریکس روی سینه‌اش پوشیده بود که روی شلوار کتان سیاهش افتاده بود. مشغول گاز زدن یک سیب بود و چنان به سرعت آن را می‌چرخاند که

آقای مون لبخندزنان به طرف پنجره رو به حیاط جلو رفت. انگشتانش را دور دو تا از میله ها حلقه کرد و محکم میله ها را کشید.
گفت: «محکمه! عالیه!»

آنجلابه او گفت: «درها رو امتحان کردم. وقتی دکمه وسطی رو فشار بدم همه به طور خودکار قفل می شن.»

آقای مون با شنیدن این حرف لبخندش گسترده تر شد. با خوشحالی دست هایش را به هم مالید و گفت: «عالیه... عالیه. درها قفل، پنجره ها مجهز به میله... این باعث می شه که اونا تنومن بیرون برن. نمی خواه هیچ یک از این بچه ها فرار کنه.»

آنجلاغفت: «هر چند تا که می تونی بخر.»
مایکل زاری کنان گفت: «ولی آخه چرا! شما به حرف من گوش نمی دید؟»

آنجلاغفت: «یه تعدادی هم زرورق نارنجی بخر. این جشن باید به طرزی استثنایی برگزار بشه.»
مایکل غرغرکنان کاپشن را از کمد برداشت و در همان حال که آن را می پوشید، با عصبانیت از خانه بیرون رفت و در را محکم پشت سر ش به هم کویید.

آقای مون در حالی که با ناراحتی سر ش را تکان می داد گفت: «وقتی بچه بود اخلاقش بهتر بود. اون موقع ها ما اوقات خوشی رو باهم می گذروندیم؛ ولی حالا...»

آنجلاغفت: «اون داره دوره خاصی رو پشت سر می گذاره.»
آقای مون آهی کشید و گفت: «امیدوارم همین طور باشه...» و سپس انگشتانش را در میان موهای سیاه و صاف خود دواند و افزود: «بیا پنجره ها رو چک کنیم... کنترل رو امتحان کن.»

آنجلابه طرف قفسه کتاب کنار دیوار عقب اتاق پذیرایی رفت و یکی از کتاب ها را از توی قفسه برداشت.
سپس یک جعبه سیاه فلزی را برداشت و در آن را با کلیدی که در دست داشت باز کرد و در داخل جعبه، سه دکمه قرمز رنگ وجود داشت که آنجلادکمه بالایی را فشار داد.

ترق. ترق. ترق.
و هر دو به تماشای فرو افتادن میله های فولادی جلوی تمام پنجره ها ایستادند.



آهینیں وارد می شود!

راننده اتوبوس زیر لب گفت: «عجب ری کبیر و آهینی!»

یکی از بچه ها از وسط اتوبوس فریاد زد: «سلام ری... چرا نشستی؟
بلند شو وايسا تا بتونيم بیسيمت!»

بيشتر بچه ها خندیدند. همه می دانستند که ری از اين که قدش اين
قدر کوتاه است خيلي زجر می کشد و از اين که اين موضوع را به رُخش
بکشی ناراحت می شود.

ری مشت خود را به طرف بچه ها تکان داد و به طرف انتهای اتوبوس
روانه شد. سعی داشت خود را خشن و نیرومند نشان دهد و فریاد زد: «تو
با اين مشکلی داري؟ تو با قد من مشکلی داري؟»

در همان حال با برخورد يك قوطی خالی شير به پشت سرش فریاد
زد: «هي مسخره ها!»
و باز همه خندیدند.

ري با عصبانیت گفت: «تو با قد من مشکلی داري؟ کسی می خود
ضرب شستم رو بچشه؟... کی می خود حالشو جا بیارم؟»
راننده اتوبوس در صندلی خود به طرف عقب چرخید و فریاد زد:
«بچه ها آروم باشيد!... جناب کبیر آهینی، شما هم همين طور. و گرنه
مجبروري تا مدرسه رو پياده گز کنی تا حالت جا بیاد!»

ري روی صندلی بين تريستان و رزا ولو شد و گفت: «بيين چه طوری
مي لرزن! حسابي جازدن!»

رزا ناباورانه سرش را تکان داد و گفت: «آخه ری، اونا که نمي دونن تو
داری شوخی می کني!... ری، يکی از اين روزا دست خود تو بدجوری بند
مي کني.»

صبح روز بعد، تريستان سوار اتوبوس مدرسه شد و در راهروی بين
دو رديف صندلی ها به طرف صندلی هميشگی خودش در ردیف آخر
رفت.

«سلام تريستان...»

«چه طوری؟... چه خبر؟»

«حال و احوال چه طوره؟»

تريستان در همان حال که به طرف انتهای اتوبوس می رفت، به هر کس
که می رسید، با او دست می داد و شوخی می کرد. او يکی از محظوظ ترین
بچه های مدرسه راهنمایی "ورز و رث" بود. او دوستان زیادی داشت
چون پسری باهوش و خوش سرو زبان، ساكت و دوست داشتنی بود.
تقریباً همه بچه های مدرسه با او دوست بودند و خيلي راحت با او کنار
مي آمدند.

توقف بعدی اتوبوس جلوی خانه ری بود. ری در حالی که سعی
داشت کاپشنش را بپوشد، دوان دوان به طرف اتوبوس آمد. او امروز نيز
مثل هميشه تأخیر داشت.

در حالی که سوار اتوبوس می شد فریاد زد: «آماده باشيد که ری کبیر و

بعضی از بچه‌ها خنده‌یدند.
کیمبال گفت: «نه، من دعوتنامه‌ای دریافت نکردم.»
ری با صدای بلند پرسید: «هیچ کدام از شما دعوتنامه‌ای برای شرکت در مهمونی مون دریافت نکردید؟»
سکوت.

خیلی از بچه‌ها سرشان را به نشانه نفی تکان دادند.
 فقط یک دست بالا رفت. بلاگفت: «من هم یکی دریافت کردم.»
 رزا زیر لب گفت: «اعجیبه! فقط ما چهار نفر؟ بیینیم، ظاهراً فقط ما چهار نفر هستیم که به این مهمونی دعوت شدیم؟»

* * *

هنگام صرف ناهار، از خیلی از بچه‌های دیگر هم پرسیدند که آیا دعوتنامه‌ای دریافت کرده‌اند یا خیر.

اما هیچ یک از بچه‌هایی که از آنها سؤال شد، دعوتنامه‌ای دریافت نکرده بود. به نظر نمی‌رسید که هیچ‌کس بداند آقای مون قرار است یک جشن هالوین برپا کند.

بلا آخرین لقمه مرغ سوخاری خود را بلعید و جرعة بلندی از قوطی مقوایی آب پرتغالش را نوشید و گفت: «خیلی عجیبه!... واقعاً که عجیبه!»

ری در حالی که به بشقاب غذای بلا خیره شده بود، گفت: «آره، تو خیلی عجیبی!... بیین، تو همیشه استخوان‌های مرغ رو هم می‌خوری؟»

رزا که به استخوان‌های جویده شده مرغ در داخل بشقاب بلازلم زده بود، گفت: «وحشتناکه! سگ من استخوان می‌خوره. ولی من نمی‌فهمم

ری به او خیره شد و گفت: «شوخی؟... کی گفته که من شوخی کنم؟»
تریستان برای این که موضوع صحبت را عوض کند، گفت: «ری... تو هم دیروز توسط پست یه دعوتنامه به مهمونی دریافت کردی؟... از آقای مون؟»

ری با حرکت سر جواب مثبت داد و گفت: «آره. توی صورتم منفجر شد. خیلی جالب بود.»
خانه بلا آخرین توقف اتوبوس در مسیر مدرسه بود. بلا سوار شد و در حالی که روی آخرین صندلی خالی جلوی اتوبوس می‌نشست به طرف آنها دست تکان داد.

ری پرسید: «ما که قرار نیست به مهمونی آقای مون برم؟»
تریستان جواب داد: «من که اصلاً دلم نمی‌خواهد. ولی مامانم می‌گه باید برم.»

رزا افزود: «خیلی نمی‌مونیم... شاید یه ساعت یا همین حدوداً بمونیم.»

ری شکلکی درآورد و یکی از بچه‌هایی را که جلوی اتوبوس نشسته بود صدا زد و گفت: «هی کیمبال!... دیروز دعوتنامه مهمونی آقای مون رو دریافت کردی؟»

آن پسر جواب داد: «چی؟ دعوتنامه مایکل مون؟ اون سی خود مهمونی بدله؟»

ری جواب داد: «خودش نه... بباباش.»
پسر دیگری فریاد زد: «جشن بالماسکه به راهه؟ مایکل قراره به صورت آدمیزاد شرکت کنه؟»

آدما چه طور می تونن استخون بخورن...»

ری سرش را به طرف عقب برد و زوزه بلندی شبیه زوزه گرگ سرداد: «عووووووو...» و در حالی که دندانهایش را رو به رزا به هم می زد با صدایی غرش گونه گفت: «من استخون می خورم! ری کبیر استخون انسان می خوره! عووووووو!»

رزا چنان محکم او را به عقب هل داد که کم مانده بود از روی صندلی به زمین یافتند.

تریستان در حالی که از جا بلند می شد گفت: «دیگه وقتنه بریم! تا بیرون من ننداختن بهتره خودمون بریم.» هر چهار نفر به طرف در خروجی رفتند و لحظاتی بعد، قدم به راهرو گذاشتند. تریستان نگاهی به بالا و پایین راهرو انداخت تا مطمئن شود آقای مون در آن حوالی نیست. رو به دوستاش کرد و هیجانزده گفت: «متوجه شدید که هیچ کس دیگه‌ای جز ما چهار نفر به مهمونی آقای مون دعوت نشده؟»

رزا گفت: «نمی شه که فقط ما چهار نفر دعوت شده باشیم... می شه؟» بلا گفت: «شرط می بندم تعدادی از بچه‌های مدرسه قبلی خودشو دعوت کرده.»

ری در حالی که با مشت به کمدهای چیده شده در طول راهروی دراز می کوید گفت: «آره. درست میگی. احتمالاً يه مشت بچه‌هایی که نمی شناسیمیشون.»

تریستان سرش را برگرداند... و یک بار دیگر دید که کسی در انتهای راهرو آنها را نگاه می کند.

مایکل مون بود. او در حالی که سعی داشت دیده نشود در فرورفتگی

در یکی از کلاس‌ها ایستاده بود.
تریستان با خود فکر کرد: آیا او در تعقیب ماست؟
از ما چه می خواهد؟
چرا این‌گونه مراقب ماست؟
این جا چه خبر است؟

مشکل او چیست؟

معلم ادامه داد: «لونا (Luna) به معنی ماه است. آیا کلمات دیگری را می‌شناسید که از لونا مشتق شده باشند؟»

ری گفت: «نواهای لونی؟»
بچه‌ها خندید.

آقای مون با سر حرف ری را تأیید کرد و گفت: «خندید. ری درست می‌گه.»

و خنده بچه‌ها فوراً متوقف شد.

ری مشت خود را به نشانه پیروزی توی صورت تریستان گرفت و گفت: «راستشو بگو. من نابغه نیستم؟»

معلم بدون اعتنا به ری ادامه داد: «کلمات Lunacy به معنای دیوانگی و Lunatic به معنی دیوانه، هم از لونا مشتق شده‌اند.»
ری آهسته در گوش تریستان گفت: «پس ما می‌تونیم اونو آقای لوناتیک صدا کنیم!»

تریستان خیلی سعی کرد تا توانست جلوی خنده خود را بگیرد.
آقای مون بالای سر تریستان خم شد و در حالی که خط کش خود را تقریباً جلوی صورت او گرفته بود پرسید: «چیز خنده‌داری شنیدی؟»
تریستان جواب داد: «راستشو بخواهید، نه. قیافه ری!»

و این حرف او همه کلاس را به خنده انداخت – البته به جز ری!
آقای مون با لحنی آرام و در حالی که نگاهش همچنان روی تریستان بود گفت: «بهتره سعی کنیم روی موضوع متمرکز باشیم. داشتیم درباره کلمه لوناتیک حرف می‌زدیم.»

گلوی خود را صاف و چشمانش را رو به تریستان تنگ کرد. «آدم‌هایی



آقای مون گفت: «بعضی از شما ممکن است از اسم من تعجب کرده باشید.»

او در حالی که خط کش بلندی در دست داشت جلوی میزش مشغول بالا و پایین رفتن بود. تریستان در کنار ری در صفحه جلوی کلاس نشسته بودند. آفتابی که از پنجره به درون می‌تابید روی آنها افتداده بود. جریان آب گرم در رادیاتور شوفاژ باعث شد که رادیاتور بلزد و صدایی از آن خارج شد.

آقای مون یک بلوز گشاد قرمز رنگ و شلوار خمره‌ای خاکستری گشاد پوشیده بود. وقتی در زیر نور آفتاب قرار گرفت، به نظر رسید که صورت رنگ پریده‌اش می‌درخششد.

با نوک خط کش روی میز ضربه‌ای زد و گفت: «بعضی از شما شاید بدانید که امسال در شب هالوین، قرص ماه کامل است.»

تریستان پیش خود فکر کرد: چرا او در حال حرف زدن مرتب به من و ری نگاه می‌کند؟

او در حال بالا و پایین رفتن است. ولی هر بار که رویش را به طرف ما می‌چرخاند چشم‌هایش روی ما دوتا ثابت می‌ماند.

می دانند.»

سپس مکثی کرد و با صدایی آهسته و لحنی شمرده گفت: «حملات آدمگرگ‌ها!... در همین جا و در شهر ما! باور کردنش سخت است.. آیا آدمگرگ اصلاً وجود خارجی دارد؟ شاید در شب هالوین و زمانی که قرص ماه کامل و در اوج قرار دارد کشف کنیم.»
نگاهان ری از جا پرید و در حالی که چشم‌هایش از ترس گشاد شد، بودند فریاد زد: «دستام! آه نه! دستام! دستام دارن پشم در میارن!»

که رو به طرف ماه ز و زه می‌کشیدند. لوناتیک گفته می‌شدند. به مرور زمان و در طول قرن‌ها، افسانه‌های دیگری نیز در مورد قرص کامل ماه ساخته شد.

رویش را به طرف بقیه کلاس کرد و گفت: «آیا شما افسانه‌ای در مورد قرص کامل ماه شنیده‌اید؟»

یکی از دخترهای کلاس به نام کیم لی دستش را بلند کرد.
او گفت: «یکی این که، در شب‌هایی که قرص ماه کامل است، جنایات بیشتری به وقوع می‌پیوند... مثل دزدی، قتل و مانند آن.»
آقای مون با سر حرف، او را تأیید کرد و گفت: «بله. طبق گزارش اداره پلیس، شب‌هایی که قرص ماه کامل است، شلوغ‌ترین و پردردسرترین شب‌ها برای آنهاست. در چنین شب‌هایی جنایات بیشتری به وقوع می‌پیوندد. داستان دیگری ندارید؟»
سکوت.

سپس کیم لی دوباره دستش را بالا آورد و گفت: «مگر نه این است که کترل جزر و مد اقیانوس‌ها در آن است؟»
آقای مون جواب داد: «إه... گفته می‌شود که جاذبه ماه بر جزر و مد اقیانوسی اثر می‌گذارد.»

تریستان دستش را بالا برد و گفت: «آدمگرگ‌ها چه طور؟ بعضی‌ها بر این باورند که آدمگرگ‌ها وقتی قرص ماه کامل و در اوج باشد ظاهر می‌شوند. درست است؟»

آقای مون سرش را تکان داد و نجّنچ‌کنان گفت: «بله!» و افزود: «مطمئنم که همه شما گزارش‌های وحشتناک اخبار در مورد حملات جانوری اخیر را شنیده‌اید. بعضی‌ها این حملات را از ناحیه آدمگرگ‌ها



تریستان گوشۀ نقاب را گرفت و آن را کمی کشید - چون صورتش را به خارش می‌انداخت. گفت: «راستشو بخوای نه. هیچ کس دیگه اهمیتی به کابوی‌ها نمی‌ده. به همین دلیله که من این لباسارو دوست دارم.»

مادرش کلاه گاوچرانی سفید را برایش مرتب کرد و گفت: «این کلاه دیگه برات کوچک شده. باید مواطن باشی باد او نو نبره.»

تریستان با آه و ناله جواب داد: «ما قراره توی خونه باشیم! مگه نه این که ما به این مهمونی مسخره دعوت شدیم؟...»

مادرش گفت: «شاید خوش‌بگذره. اگه همه کلاس شما اونجا باشن...»

تریستان حرف او را قطع کرد و گفت: «همه کلاس ما اونجا نیستن. ما از بیش تر بچه‌های مدرسه پرسیدیم که قراره بیان نه. ولی هیچ کس از این مهمونی خبر نداشت. احتمالاً بچه‌هایی رو دعوت کرده که ما نمی‌شناسیم‌شون.»

سعی داشت دستمال گردن قرمز رنگی را دور گردنش بینند.

مادرش گفت: «بذار برات بیندم. این جوری خرابش می‌کنی.» سپس دولّا شد و شروع به بستن دستمال گردن کرد. «قراره جنابعالی "مرزبان تنها" باشی؟»

تریستان پرسید: «اون دیگه کیه؟»

سپس از پنجرۀ اتاق خواب به بیرون خیره شد. یک ماه کامل نقره‌فام بر فراز درختان در حال بالا آمدن بود. ذرات ابر، همچون اشباحی سایه مانند، از جلوی قرص ماه می‌گذشتند.

صدای رزا از طبقه پایین شنیده شد: «شماها کجا باید؟ طبقه بالا هستید؟»

تریستان صدای پای او را روی پله‌ها شنید. در همان لحظه که رزا وارد

چند شب بعد، در شب هالوین، تریستان بی اختیار به یاد شوخي احمقانه ری در مورد آدم‌گرگ‌ها در کلاس افتاد.

چرا آقای مون تا این اندازه ناراحت شد؟ او واقعاً ترسید. کاملاً سرخ شده بود. و در حالی که سرشن را از ترس تکان می‌داد به ری خیره شد.

آیا آقای مون نمی‌دانست که ری اخلاقش همین است؟ آیا او نفهمید که این فقط یک شوخي بود؟

تریستان کلاه کابوی لبه‌پنهش را بر سر گذاشت و تا روی ابروهاش پایین کشید. جلوی آینه، نقاب سیاهی را که چشم‌هایش را می‌پوشاند مرتب کرد.

مادرش پشت سر او ظاهر شد و در حالی که سرشن را به طرفین تکان می‌داد گفت: «تریستان، اینارو از کجا پیدا کردی؟»

تریستان جواب داد: «توی صندوقچه اسباب بازی‌های بچگیم بود...» و هفت تیر اسباب بازی را از غلافی که به کمر بسته بود بیرون کشید و آن را دور انگشت چرخاند و گفت: «کاش یه جف، مهمیز هم داشتم.» خانم گاتسچاک گفت: «اصلاً بچه‌های این دوره، زمونه می‌دونن کابوی چه طوری بوده؟»

مادر تریستان گفت: «به نظر من که خیلی متفاوت شده...» و نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت: «اگه راه نیفید با تأخیر می‌رسید.» و هر دوی آنها چهره در هم کشیدند و صدایی ناشی از نارضایتی از گلویشان بیرون آمد.

مادر تریستان از رزا پرسید: «گویا تو هم خیلی مشتاق رفتن به مهمونی آقای مون نیستی؟» رزا سرش را تکان داد و گفت: «اصلًا!»

خانم گاتسچاک گفت: «خوب... می‌تونید به ساعت بمونید بعد به آقای مون بگید که پدر و مادراتون دوست ندارن شما تا دیروقت بیرون باشید...»

سپس دستمال گردن تریستان را مرتب کرد و گفت: «دروع هم نگفتید. و یادتون باشه که هر دوی شما باید تا ساعت یازده - یعنی حداً کثرا ساعت یازده - خونه باشید.» تریستان گفت: «باشه. ساعت یازده.»

مادرش گفت: «مطمئنم که آقای مون درک خواهد کرد. بهخصوص با آن همه خبرهای وحشتناکی که اخیراً از تلویزیون شنیده و دیده می‌شه.» تریستان از جلو و رزا به دنبال او از خانه بیرون رفتند. به محض این که قدم به هوای آزاد گذاشتند موجی از باد سرد به آنها خوش آمد گفت. تریستان کلاهش را با دست گرفته بود تا باد آن را نبرد.

کفش‌هایشان روی سطح آسفالت غزغز می‌کرد. هر دو برای لحظه‌ای به قرص کامل نقره‌ای رنگ ماه نگاه کردند.

تریستان احساس کرد رگهای از سرما از پشت گردنش شروع شد و تا تیغه پتشش جریان یافت.

اتاق شد، تریستان هر دو هفت تیرش را از غلاف کشید و رو به او فریاد زد: «دستا بالا!»

دهان رزا باز ماند. با چشمان گشاد شده برای لحظه‌ای به او نگاه کرد و گفت: «این مسخره‌ترین لباسیه که تا حالا دیدم.» تریستان در حالی که هفت تیرهای اسباب بازی را در غلاف‌های چرمی می‌گذشت گفت: «هی، کوتاه بیا! من امشب می‌خوم تنها کابوی این شهر باشم.»

رزا شکلکی درآورد و گفت: «تو حق داری هرجی می‌خوابی باشی!» خانم گاتسچاک نگاهی به سرپای رزا انداخت و گفت: «تو قراره چی باشی؟ ماهی؟»

رزا جواب داد: «این چه حرفیه؟ من یه پری دریایی هستم.» او یک کلاه گیس بور را به صورت گوجه‌فرنگی بالای سرشن بسته بود و گونه‌ها و پیشانیش به واسطه کرم یا چیز دیگری که براق بود می‌درخشید.

رزا گفت: «می‌بینید؟ من با یه ماژیک روی این بادگیر سیز عکس بولک ماهی کشیدم. من نیمی دختر و نیمی ماهی هستم.»

تریستان به شوخی پرسید: «کدوم نیمه، نیمة ماهیه؟» رزا او را به طرف کمد هل داد: «ها! ها! خندیدم!»

کلاه کابوی تریستان از سرشن روی زمین افتاد. همچنان که دولآ می‌شد تا آن را بردارد، گفت: «رزا؟... اگه تو پری دریایی هستی، پس بالله دُمت کو؟»

رزا جواب داد: «بلد نبودم چه شکلی باله بسازم. در ثانی، اگه یه جفت باله به پای آدم بسته بشه اونوقت چه طوری می‌تونه راه بره؟»



نگاهش را به طرف رزا چرخاند. نور نقره‌ای رنگ مهتاب بر صورت او تابیده بود و آن را رنگ پریده و بی روح نشان می‌داد.
دوباره نگاهش را به طرف ماه چرخاند. نور مهتاب سرد و یخزده بود.
در فاصله‌ای دور، زوزه‌یک جانور از ورای خشنخش برگ‌های درختان لزان در مقابل باد شنیده شد.

زوزه سگ بود؟
یا زوزه گرگ؟

تریستان زیر لب از رزا پرسید: «چرا من یه همچه احساس بدی نسبت به امشب دارم؟»

آنها سر راه خود به خانه آقای مون، به خانه بلاوری رفتند و آنها را هم برداشتند.

بلا یک لباس بلند سیاه و چین دار و بلوز سفید آهار زده با یقینه بلند پوشیده بود. موها یش را با اسپری به رنگ سیاه درآورده و وسط آن را سفید کرده بود.

وقتی آنها را دید گفت: «من امشب جادوگر بزرگ هستم. بنابراین خیلی مواطن باشید چون امشب خیلی بدجنس شده‌ام.»
ری پرسید: «ما چه طوری باید فرق امشب تو با بقیه شب‌ها رو بفهمیم؟»

بلا گفت: «ها! ها! مواطن باش ری! و گرنه خالکوبی‌های مصنوعی تو خراب می‌کنم.» و سعی کرد بازوی لخت او را نیشگون بگیرد.
ری خود را عقب کشید. دست‌هایش از خالکوبی‌های آبی و قرمز پوشیده شده بود. یک شلوار تنگ نقره‌ای رنگ و یک شنل قرمز روشن روی یک پیراهن بدون آستین نقره‌ای رنگ پوشیده بود. چشمانش از پشت نقاب نقره‌ای رنگ برق می‌زد.

همراه با برخورد یک موج نیرومند باد، که شنل او را عقب زد، کمی

لرزید.

رزا خندید و گفت: «ری کبیر آهنین امشب توی اون تی شرت نازک
حسابی سردش میشه!»

ری مشت های خالکوبی شده خود را بالا آورد و غرید: «تو با اون
مشکلی داری؟ تو با اون مشکلی داری؟»

باد کلاه گاوچرانی تریستان را از سرش برداشت و چند قدم
آن طرف تر روی علف ها انداخت. تریستان به دنبال آن دوید و در همان
حال گفت: «فکر می کنم قبل ایه بند به این کلاه بود که می شد اونو زیر
چونه بست». و کلاه را دوباره با فشار روی سرش گذاشت.

ری به گروهی از بچه های نه یا ده ساله که بالباس های عجیب و غریب
برای قاشق زدنی به خانه ای در آن طرف خیابان می رفتد اشاره کرد و گفت:
«خوش به حال اون بچه ها! خیلی بهشون خوش می گذره. دارن کیف
می کتن. خوش به حال اونا که مجبور نیستن به مهمونی خسته کننده
علمتشون برن!»

تریستان گفت: «ما مجبور نیستیم خیلی بموئیم. می تونیم زود تمومش
کنیم.»

صدای بلندی که به نظر می رسید صدای شکستن یک شاخه خشک
باشد، از پشت سر شنیده شد.

تریستان به سرعت به عقب چرخید و هیکل تیره ای را دید که تقریباً
پشت یک بوته بلند از نظر مخفی بود.
یک خون آشام؟

با صورت سفید، لب هایی سرخ پرنگ، موی سیاه، و شنل بلند
سیاهی که در باد به اهتزاز درآمده بود.

موجود خون آشام با صدایی ملایم - چنان ملایم که تریستان مطمئن
نیود دقیقاً کلماتش را شنیده باشد - گفت: «مواظب باشید!»
و سپس دوباره با همان کلمات آرام و شمرده تکرار کرد: «مواظب
باشید!»

تریستان گفت: «هی...»

آیا او مایکل مون بود؟

ری فریاد زد: «تو مشکلت چیه؟»

اما خون آشام شنلش را دور خود جمع کرد و پشت بوته از نظر ناپدید
شد.

اما لحظاتی بعد، قبل از این که پشت به آنها شروع به دویدن کند، یک
بار دیگر به آنها هشدار داد.

«نرید! به مهمونی نرید! اگه برید، برگشته در کار نخواهد بود!»

با سطح خیابان کمی به هوا بلند می شد و دویاره چند متر آن طرف تر به زمین اصابت می کرد.

یک گروه دیگر از بچه هایی که برای قاشق زنی رفته بودند، شاد و خندان و در حال شوخی و توی سر و کله هم زدن، از خانه ای در پیچ خیابان بیرون آمدند.

بلا پرسید: «چرا مایکل او مده بود این جا؟ چرا توی مهمونی بباباش نبود؟»

رزگفت: «شاید دعوت نشده بود!»
با شنیدن این حرف، همه خندیدند.

بلا ایستاد و گفت: «نه... فهمیدم چه کلکی تو کاره. اینم بخشنی از مهمونیه. آقای مون اونو فرستاده بود تا ما رو بترسونه. اون به مایکل گفته در مورد مهمونی به ما هشدار بده تا مهمونیشون واقعاً ترسناک به نظر بیاد.
همه شمسخره بازیه.»

ری گفت: «آره، درست میگی... آقای مون سعی داره مهمونیشو جالب کنه.»

تریستان آهی کشید و گفت: «ولی تا حالا که چندان موفق نبوده. راه بیفتید زودتر بریم تا هرچه زودتر بتونیم تمومش کنیم.»
چند دقیقه بعد، جلوی خانه آقای مون ایستاده بودند و به آن نگاه می کردند.

یک خانه قدیمی و درب و داغون بود. خیلی قدیمی و تا حدودی هم وهم انگیز.

خانه ای با پوشش سیاه شیروانی و سقف بلند و شیبدار که پرده های سیاه پنجره هایش را پوشانده بود. یک کدوی سوراخ شده که شمعی در آن



تریستان فریاد زد: «هی... صبر کن!» و خواست به دنبال موجود خون آشام مانند بود. ولی کلاهش دویاره از روی سرش به پرواز درآمد و چند قدم آن طرف تر روی زمین افتاد.
دولاشد تا آن را بردارد. ولی وقتی سرش را بالا آورد، او تا پدیده شده بود.

رزگفت: «اون کی بود؟... مایکل مون بود؟»
بلکه همچنان با دقت به بوته خیره شده بود گفت: «چرا اون همیشه داره ما رو تعقیب می کنه؟»

ری جواب داد: «چون یه کمی خله! چون عقلش یک کمی پاره سنگ برمی داره!»
تریستان گفت: «آخ که چه خوب گفتی! ولی اون به یه دلیلی سعی داره در مورد یه چیزی به ما هشدار بده.»

بلا گفت: «یا شاید هم می خواد ما رو بترسونه. شاید اینم یکی از شیرین کاری هایی که برای هالوین در نظر گرفتن.»
آنها به راه خود ادامه دادند. ری یک قطعه سنگ از روی زمین برداشت و آن را طوری در خیابان پرتاپ کرد که سنگ پس از هر برخورد

بلند سفید ساتن پوشیده بود که هنگام راه رفتن در هوا موج می‌زد. یک جفت بال برآق به شانه‌هایش چسبانده بود و یک هالة طلایی رنگ بر فراز توده موهای سفید و بورش خودنمایی می‌کرد.
او گفت: «خوش آمدید... هالوین مبارک!»

او هم صدای بس و رسایی داشت. وقتی داشت به آن طرف اتاق پذیرایی می‌رفت، یکی از بال‌هایش به دیوار کشیده شد.

آقای مون گفت: «آنجلاء مشب یک فرشته شده.»

تریستان نگاهی سریع به اطراف اتاق پذیرایی انداد. آتشی در شومینه بزرگ روشن بود و نور اتاق را خیلی کم کرده بودند. دور تا دور اتاق پر بود از جمجمه‌های خندان و کدوهای تو خالی شده‌ای که چاقوهای بلند از وسط آنها بیرون زده بود. مجسمه یک جادوگر، که سرشن را عقب برده و دهانش به خنده‌ای زشت باز بود، در یک گوشه اتاق روی یک پایه بلند قرار داشت.

تریستان با خود فکر کرد: چه تزیین جالبی. واقعاً ترسناک است!
سپس صدای به هم خوردن شدید در جلوی خانه را از پشت سر شنید.

از جایی در آن طرف اتاق پذیرایی، صدای خنده جادوگرگونه‌ای پشت سر هم تکرار می‌شد. در همان حال که تریستان به دنبال بقیه دوستاش وارد اتاق پذیرایی می‌شد، کف‌پوش‌های اتاق زیر پایشان جیر جیر می‌کردند.

تریستان نگاهی به اطراف انداد. هیچ‌کس دیگری در آنجا حضور نداشت.

هیچ‌کس غیر از آنها!

روشن بود، از پشت پنجره جلویی خانه به آنها چشمک می‌زد.
تریستان از جلو و بقیه به دنبال او به طرف در خانه رفتند. دیوار دو طرف در با تار عنکبوت مصنوعی پوشانده شده بود. یک جمجمه بزرگ خاکستری رنگ روی یک پایه در کنار در قرار داشت.

تریستان زیر لب گفت: «بهتره بريم تو.»
و دستش را بالا آورد تا زنگ در را فشار دهد.
ولی قبل از آنکه فرصت کند دکمه زنگ را فشار دهد، در با صدای غرژه بلند باز شد.

نوری نارنجی رنگ از داخل خانه به بیرون تایید و یک خون‌آشام، صورت سفیدش را از در بیرون آورد. این یک خون‌آشام دیگر بود؛ بلندتر و پیتر.

آقای مون.
او از میان دندان‌های به هم فشرده با صدایی وهم‌انگیز گفت: «خوش آمدید. به خانه رنج خوش آمدید!» و یک قدم به عقب برداشت و با اشاره دست آنها را به داخل دعوت کرد.

تریستان تار عنکبوت‌های بیشتری را دید که از سقف آویزان بود. نوارهای سیاه و نارنجی رنگ دیوارهای اتاق پذیرایی را پوشانده بود. آقای مون با همان صدای وهم‌انگیزی که خون‌آشام‌ها در فیلم‌ها استفاده می‌کنند گفت: «آنجلاء... قربانیانمان وارد شدند!» و سپس شلن سیاه برآق خود را عقب زد و با تعظیمی کوچک به آنها اشاره کرد تا در راه روبرو به پیش بروند.

او گفت: «معرفی می‌کنم: همسرم آنجلاء.»
یک زن تنومند و چاق با چهره صورتی رنگ وارد اتاق شد. یک لباس

به طرف رزا نگاه کرد. آثار ترس را در چهره او مشاهده کرد.
تریستان آب دهانش را به سختی فرو داد و زیر لب گفت: «پس بقیه
کجان؟ پس بقیه بچه ها چی شدن؟»



هیزم توی بخاری جرق جرق کنان می سوخت و نوری وهم انگیز به
اطراف می پاشید. آقای مون در حوزه نور نارنجی رنگ شومینه ظاهر شد.
لبخندی به تریستان و دوستاش زد. چشمانش آرام آرام از روی یکی بر
روی دیگری دوخته شد.

آنجللا در همان حالی که شمعی را روی میز عسلی صاف می کرد،
گفت: «شب توفانی و سردیه... فکر کردیم بد نباشه بخاری رو روشن
کنیم.»

تریستان گفت: «خونه شما واقعاً... حیرت انگیزه!»
او دست هایش را در جیب های شلوارش چیزی بود. نقاب روی
چشمانش اکنون واقعاً باعث خارش پوستش می شد.
رزا نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و گفت: «آره... عالیه. باید خیلی
روی تزییناتش کار کرده باشد.»

آنجللا بخندی به شوهرش زد و گفت: «بله... ما می خواستیم که این
بهترین مهمونی هالوینی باشه که تا حالا دیده اید.»
آقای مون گفت: «راستی آنجللا... اجازه بده بچه ها رو معرفی کنم. اون
که همیشه در حال کشتن گرفته و یه لحظه آروم و قرار نداره، اسمش

آقای مون با لحنی قاطع و صدای رسما گفت: «ما چیزی رو تموم نمی کنیم! ما برای مهمونی امشب سورپریزهای فراوانی تهیه کرده ایم. مایکل، تو چاره‌ای نداری جز این که خود تو در حال و هوای مهمونی قرار بدی!»

مایکل زیر لب به صورت غرغر چیزی گفت که تریستان نتوانست بشنود.

گلوی تریستان ناگهان خشک شد. نگاهی به اطراف اتاق پذیرایی انداخت ولی نشانی از هیچ چیز خوردنی و یا نوشیدنی در اتاق دیده نمی شد.

آقای مون در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید و چشم‌های ریزش از میان صورت سفید رنگ شده خون‌آشام مانند می‌درخشیدند، گفت: «خوب... با یه بازی کوچیک چه طور بد؟»

رزا گفت: «اه... لازم نیست منتظر بقیه باشیم تا برسن؟»

آقای مون لبخندی زد و گفت: «همه کسانی که باید باشن این جان! شما تنها افرادی هستید که ما دعوت کردیم!»
تریستان به شدت یکه خورد.

بلآهسته و با صدایی که کمی می‌لرزید از دوستانش پرسید: «این چه جور مهمونی مسخره‌ایه؟»

آنجلابه اتاق بغلی رفت. هنگام راه رفتن هاله دور سرش بالا و پایین می‌رفت. لحظاتی بعد، همراه با یک کاسه نقره‌ای بزرگ به اتاق پذیرایی برگشت.

آقای مون یک نوار نسبتاً پهن سیاه رنگ را بالا گرفت و گفت: «این می‌تونه روح مهمونی رو زنده کنه! این یه بازی حدسه. من یکی یکی

هست ری. و اون پری دریایی رُزاست. این یکی هم... اه... بلا. و این یکی...»

با ورود مایکل به اتاق، آقای مون حرفش را قطع کرد.

مایکل شنل سیاهش را پشت سرش جمع کرده بود. صورتش با کرم سفید رنگی پوشانده شده بود. ابروهای پرپشت و سیاهش را با رنگ دور تا دور چشم‌های گرد و ریزش کشیده بود. کاملاً شیشه یک کپی کوتاه‌ترو لاغرتر از پدرش بود.

تریستان متوجه شد که اشتباه نکرده‌اند و کسی که دقایقی قبل بیرون از خانه دیده بودند خود مایکل بوده است.
آقای مون گفت: «تو هم آمدی! تا حالا کجا بودی؟ مایکل! ما دنبالت می‌گشیم.»

مایکل سرش را زیر انداخت و نگاهش را به کفش‌های سیاه و براقالش دوخت و آهسته جواب داد: «اه... در واقع هیچ‌جا. داشتم لباسمو مرتب می‌کردم.»

آقای مون از پرسش پرسید: «تو که همه رو می‌شناسی؟... درسته؟»
مایکل با تکان دادن سر به پدرش فهماند که با همه آشناست و سپس در حالی که همچنان نگاهش را به کفش‌هایش دوخته بود و از نگاه کردن به پدرش طفره می‌رفت، گفت: «پدر، آیا ما مجبوریم این مهمونی رو بدیم؟ نمی‌شه همین حالا اونو تمومش کنی؟»
رزا سرش را به طرف تریستان دولا کرد و آهسته گفت: «اون واقعاً عجیبه!»

و تریستان بدون این که حرفی بزنند، لبخندی زد و فقط شانه‌اش را بالا انداخت.

بود، گفت: «آخ!... چه وحشتناک! سرد و لزج؛ مثل جگر می‌مونه... درست گفتم؟»

آنجلای در همان حال که کاسه را جلوی او نگاه داشته بود خندهید و گفت: «دقیقاً نه ولی نزدیک هستی.»

رزا و ری هم نوبتشان رسید. وقتی رزا شیء نرم و لزج درون کاسه را لمس کرد، صورتش به همان سبزی لباس پری دریابی که پوشیده بود شد. اما ری یک کلمه هم حرف نزد. او دستش را در کاسه به این طرف و آن طرف حرکت داد و سپس فقط شانه بالا انداخت.

مایکل حاضر نشد چشم‌هایش را بینندند. او با قیافه‌ای عبوس روی لبه کانابه نشسته و دست‌هایش را محکم روی سینه‌اش صلیب کرده بود. وقتی آقای مون خواست چشم‌های او را بینند، او گفت: «من لازم نیست چشمامو بیندم چون می‌دونم تو ش چیه؟»

آقای مون گفت: «همه حدستون همین بود؟ دیگه نمی‌خوايد حدس بزنید؟»

سپس کاسه را از همسرش گرفت و آن را یک وری کرد تا همه آنها داخلش را بینند.

تریستان به توده قطعات لزج و زرد و قرمز درون کاسه خیره شد. شبیه پلاستیک‌های بسته‌بندی گوشت خام بود.

آقای مون گفت: «اینا دل و روده حیوان هستن. امعاء و احشای واقعی حیواناتی که در جنگل زندگی می‌کنند.»
بلاغرید: «آخ... حالم به هم خورد.»
ری خندهید و گفت: «جه جالب!»

چشمان آقای مون روی ری متوقف شد. «چی؟ تو فکر می‌کنی که

چشم‌های شماها رو می‌بندم و از شما می‌خوام به من بگید که توی این کاسه چیه.»

رزا گفت: «آخ... حتماً یه چیز بد و چندش آوره، مگه نه؟» آقای مون خنده‌ای کرد و گفت: «بستگی داره... یکی از شماها ممکنه اونو خیلی هم بد ندونید.»

تریستان با خود فکر کرد: مقصودش از این حرف چیست؟ اولین کسی که آقای مون چشم‌هایش را بست تریستان بود. سپس مج دست او را گرفت و به آن طرف اتاق نزد آنجلای برد.
در حالی که مج دست تریستان را گرفته بود، دست او را به داخل کاسه برد.

انگشت‌های تریستان چیز سرد و لزج و تا حدودی لاستیک مانند را لمس کرد.

پرسید: «جگر خامه؟» آقای مون گفت: «بهش دست بزن. اونو لمس کن. با دست اونو لمس کن...»

انگشت‌های تریستان به حرکت درآمدند و آنچه را که در کاسه بود بهتر لمس کردند. گفت: «یه چیزی مثل هادداگ سرد و نرم می‌مونه... آخ... هر چی هست لزجه.»

آقای مون همان طور که مج دست تریستان را گرفته بود او را به آن طرف اتاق و سر جایش برگرداند. سپس به سراغ بلا رفت و چشم‌های او را بست.

وقتی انگشت‌های بلا با چیزی که در ظرف بود برخورد کرد، به شدت نفسش را به داخل کشید و در حالی که آثار نفرت بر چهره‌اش نقش بسته

جالبه؟ تو فکر نمی کنی نفرت انگیز و تهوع آوره؟»

ری بالحنی تردید آمیز گفت: «خوب...»

آفای مون بالحنی مشتاق از او پرسید: «تو ازش خوشت اومد؟»

ری که کاملاً گیج شده بود جواب داد: «اه... دقیقاً نه.»

آفای مون کاسه را به آنجلا داد. سپس به طرف تریستان و دوستش آمد

و گفت: «یکی از شما عاشق امعاء و احشاء حیوانات است... واقعاً عاشق!

چون یکی از شماها آدمگرگ است!»

«چی؟»

«خیلی بخشید چی گفتید؟»

«من حرف او نو درست شنیدم؟»

اتاق از سر و صدای ناشی از حیرت و اعتراض بچه ها پر شد.

گلوی تریستان کاملاً خشک بود. متوجه شد که دست هایش ناگهان

مثل یخ سرد شدند.

آفای مون عجیب ترین لبخندش را بر چهره داشت. چشم های ریزش

در مقابل شعله های نارنجی رنگ بخاری از هیجان می درخشیدند.

او گفت: «این به یک مهمونی هالوین بسیار هیجان انگیز تبدیل خواهد

شد چون همان طور که می دانید، امشب فقط هالوین نیست، بلکه شب

چهاردهم و قرص کامل ماه هم است!»

سپس با قدم های بلند و سنگین به بچه ها نزدیک تر شد. چشمانش از

روی یکی به روی دیگری دوخته شد و لبخندش آرام آرام از صورتش

رخت بربست.

با شنیدن صدای تلق تلق قفل شدن درها، تریستان از جا پریلد. سرش را

برگرداند و میله های فلزی کلفت و سیاه رنگ را دید که به سرعت فرود

آمدند و جلوی پنجه را پذیرایی را پوشاندند.
با دهانی باز از وحشت و حیرت، به طرف رزا برگشت.
چانه رزا می لرزید. لب پاییش را می جوید. و با چشمان تنگ شده به
آقای مون خیره شده بود.

معلم گفت: «در این اتاق، یک نفر آدمگرگ است. و ما این خانه را ترک
نمی کنیم مگر وقتی که بفهمیم آن یک نفر کیست.»

ری با ناراحتی گفت: «چی؟ من فقط دوست دارم سرمه سر بچه ها
بذرام... فقط همین.»

آقا مون با چشم اندازی مدتی به ری خیره شد. سپس گفت: «تو
خودت گفتی که از لمس کردن قطعات واقعی امعا و احشای حیوانات
لذت می بری!»

ری بالحنی التماس آمیز گفت: «اون... اون فقط یه شوخی بود!»
سپس آقای مون نگاهش را متوجه دخترها کرد. رزا و بلا هر دو یک
قدم عقب رفتند. چشمان بلا ناگهان آکنده از ترس شد.

آموخته گار بالحنی آمرانه پرسید: «کدام یک از شما هستید؟ یکی از شما
دو نفر یا نه؟ بهتر نیست همین الان خودتو معرفی کنی، تا وقتمنون بیشتر از
این تلف نشه؟»

تریستان رو به سمتی که مایکل نشسته بود کرد و گفت: «بیننم بابات
داره شوخی می کنه؟»
ولی مایکل غیبیش زده بود.

رزا به آقای مون گفت: «ما... ما باید زود ببریم خونه.»

تریستان گفت: «درست میگه. ما به پدر و مادرامون قول دادیم که زود
برگردیم.»

آقای مون برای لحظه ای متغیرانه صورت خود را خاراند. کرم سفیدی
که به صورتش مالیده بود به دستش مالیده شد. برای لحظه ای به کرم
سفید رنگ روی انگشت هایش خیره شد. سپس با ژستی خاص به پنجه
اشاره کرد و به رزا گفت: «ولی متأسفانه فکر نکنم شما بتونید زود برگردید
خونه.»

تریستان از میان میله های پنجه، ماه را دید که در پهنه سیاه آسمان



تریستان بی اختیار گفت: «شما... شما شوخی می کنید؛ مگه نه؟»
ری گفت: «آره... این یه شوخیه؟ شما سعی دارید ما رو بترسونید،
چون امشب شب هالوینه؟»
چهره آقای مون هیچ احساسی را نشان نمی داد. جواب داد: «چرا من
باید در مورد یک همچه چیز جدی با شما شوخی کنم؟»

آنجلای گفت: «ما نمی تونیم اجازه بدیم یه آدمگرگ برا خودش آزاد
بگرده! این وظیفه همه ماست که جلوشو بگیریم.»
تریستان نقابش را برداشت و آن را در میان دست هایش مچاله کرد. با
ناراحتی گفت: «ولی این واقعاً دیوونگیه! ما بچه های آدم هستیم نه
آدمگرگ. اصلاً چیزی به نام آدمگرگ وجود نداره!»

آقای مون برای لحظه ای او را برانداز کرد و سپس بالحنی ملايم گفت:
«یکی از شماها خطرناکه. یکی از شماها در این شهر به چندین مورد
تهاجم دست زده. یکی از شما یه آدمگرگه!!... تو هستی؟»
تریستان با صدای لرزان گفت: «کی؟ من؟ یه آدمگرگ؟ فکر نکنم.»
آقای مون رو به ری کرد و گفت: «تو همیشه تظاهر به خشن بودن
می کنی، درسته؟ دائم دنبال دعوا می گردی، مگه نه؟»

تریستان تعجب کرد. کاملاً پیدا بود که این مرد خیلی جدی حرف می‌زند. پیدا بود که او این موضوع را خیلی جدی گرفته است. با خود فکر کرد: او قصد دارد هر چهار نفر ما را تا نیمه شب در این جا نگه دارد.

ولی بعد از آن چه اتفاقی می‌افتد؟

آقای مون دست‌هایش را به هم مالید. لبخند به صورتش بازگشته بود. گفت: «خوب بچه‌ها، این قدر قیافه‌های ناراحت به خودتون نگیرید. این یه مهمونیه، پس بهتره سعی کنیم بهمون خوش بگذره.»

تریستان در دل گفت: خوش بگذرد؟

او ما را در این جا زندانی کرده و میله آهنی به پنجره‌ها گذاشت، و آن وقت به ما می‌گوید که باید به ما خوش بگذرد! آقای مون در همان حال که آنها را به اتاق پذیرایی برمی‌گرداند، گفت: «بیایید یه کمی دیگه بازی کنیم.»

تریستان موج دیگری از سرمای ترس را در تیغه پشت خود احساس کرد. پرسید: «بازی؟ چه نوع بازی؟»

آموزگار چشمان خود را رو به تریستان تنگ کرد و با لحنی نجواگونه گفت: «بازی‌های آدم‌گرگی.»

شب به طرف بالا می‌رفت. آقای مون گفت: «ماه کامل به اوج خود نخواهد رسید مگر زمانی که ساعت زنگ نیمه شب را بزنند. در آن لحظه، آدم‌گرگ خودش را به ما نشان خواهد داد. دست من نیست... چاره‌ای ندارم. مجبورم شما را تا نیمه شب همین جا نگه دارم.»

تریستان گفت: «ولی ما اجازه نداریم بموئیم. ما قول دادیم که حداقل تا ساعت پازده خونه باشیم!» آموزگار همراه با لبخندی مرموز سرش را تکان داد و گفت: «ولی شما نمی‌تونید بربد.»

بلا زاری کنان گفت: «اینا همش شوخیه. می‌دونم که دارید شوختی می‌کنید!... ولی این شوختی اصلاً خنده‌دار نیست!»

سپس رو به آنجلا کرد و گفت: «شما نمی‌تونید به ما کمک کنید؟ آنجلا رویش را از او برگرداند.

آقای مون گفت: «بذریبد یه چیزی رو نشوونتون بدم.» و سپس با حرکت دست از بچه‌ها خواست که به دنبال او بروند و پیشاپیش آنها در یک راهروی کوتاه به راه افتاد. در انتهای راهرو در کنار دیوار، یک قفس سیمی قرار داشت؛ از آن نوع قفس‌هایی که فروشگاه‌های جانوران خانگی برای نگهداری سگ‌های بزرگ استفاده می‌کنند.

آقای مون به قفس اشاره کرد و گفت: «من آدم‌گرگ را در این جا نگه می‌دارم...» و با گفتن این حرف، ضربه‌ای باکف دست خود به بالای قفس زد، به طوری که صدای ارتعاش آن به گوش رسید. سپس افزود: «...آدم‌گرگ به عنوان زندانی من در این جا نگهداری خواهد شد.»



آقای مون گفت: «من و همسرم همین الان برمی‌گردیم. باید مقدمات بازی بعدی رو آماده کنیم. ولی...»

تریستان حرف او را قطع کرد و گفت: «آقای مون، ما واقعاً دیگه باید برمیم. نمی‌تونیم خیلی بموئیم. پدر و مادرمون نگران می‌شون که چه اتفاقی برامون افتاده.»

آقای مون وانمود کرد که تریستان اصلاً حرفی نزده است و همچنان در ادامه حرف‌هایش گفت: «ولی وقتی من و آنجللا در بیرون از اتاق مشغول

آماده کردن وسایل هستیم، سعی نکنید از اینجا خارج شوید.»

آنجللا که لبخندش هرگز محو نمی‌شد و به نظر می‌رسید که روی صورت گرد و صورتی رنگش ماسیده باشد، گفت: «هیچ راهی برای خروج نیست. لذا وقت خودتونو با تلاش برای فرار کردن هدر ندید.»

وقتی به دنبال شوهرش از اتاق بیرون می‌رفت، بالهایش به دو طرف چهارچوب در گیر کردند.

به محض این که آنها از اتاق خارج شدند، تریستان رو به بقیه کرد و گفت: «ازود باشید... حتماً به راه خروج وجود داره.»

ری دست‌هایش را مشت کرد و با عصبانیت گفت: «اون اجازه نداره

این کار و با ما بکنه... اینا هر دوشون دیوونه هستن!»

بلاگفت: «همه اینا باید یه شوخی احمقانه باشه... واقعاً احمقانه.»

رزا پرسید: «آیا اونا واقعاً فکر می‌کنن که یکی از ما در نیمه شب به گرگ تبدیل می‌شیم؟ یعنی واقعاً فکر می‌کنن که یه آدمگرگ رو می‌گیرن و توی اون قفس زندانی می‌کنن؟»

تریستان گفت: «البته که نه. اونا فقط سعی دارن ما رو بترسونن...» سپس آب دهانش را قورت داد و افزود: «...و ظاهراً موفق هم شدن! من که خیلی ترسیدم.»

بلاگفت: «منم همین طور. یعنی مقصودم اینه که... اگه اونا واقعاً دیوونه باشن، معلوم نیست که چه کارهای دیگه‌ای ممکنه از شون سر بزنه!»

ناگهان ری پرسید: «راستی، مایکل کجا رفت؟»

تریستان گفت: «یادتون هست؟ اون سعی کرد به ما هشدار بده. اون مرتب به ما گفت که مواطن باشید و آخرین بار هم گفت که به این جا نیاییم!»

رزا گفت: «ما داریم وقتمنو تلف می‌کنیم. زود باشید... بریم در جلو رو امتحان کنیم.»

همگی به طرف در جلو دویدند.

تریستان اولین کسی بود که به آن رسید و دستگیره را چرخاند. ولی باز نمی‌شد.

قفل را امتحان کرد. سپس دوباره سعی کرد دستگیره را بچرخاند.

بالاخره گفت: «قفله. زیونه قفل تکون نمی‌خوره.» و سپس با هر دو دست سعی کرد زبانه فلزی سنگین را به عقب براند. «...اصلانمی‌شه!» ری به طرف پنجره جلو شتافت. پایش به یک کدوی توخالی شده

ری گفت: «تنها یه راه وجود داره که بفهمیم،... اونم اینه که بازش
کنیم».

و دستگیره را گرفت و چرخاند و در باز شد.

«هورا به خودم!»

یک هیولای بزرگ با دندان‌های تیز و چشمان درشت خونگرفته از آن
بیرون پرید.

همراه با صدایی تیز و بلند بر روی تریستان فرود آمد و همراه یکدیگر
با زمین برخورد کردند.

رزا جیغ کشید: «آه، نه... خدایا، نه!»

گرفت و کدو واژگون شد و شمع داخل آن با صدای هیس ملایمی
خاموش شد.

ری با هر دو دست میله‌های فلزی جلوی پنجره را چسبید و شروع به
زور زدن کرد. پس از لحظه‌ای گفت: «خیلی محکمه. زورم نمی‌رسه از جا
تکونشون بدم».

رزا به طرف پنجره دیگری رفت و پرده را عقب زد. وحشت‌زده گفت:
«جلوی این یکی هم میله کار گذاشتن!»

انگشتانش را دور میله‌ها حلقه کرد و با قدرت تمام آنها را کشید. سعی
داشت آنها را از هم جدا کند. سپس سعی کرد میله‌ها را بالا بکشد.
ولی هیچ یک از کارهایش فایده‌ای نکرد و میله‌ها قرص و محکم سر
جای خود باقی ماندند.

تریستان گفت: «در پشتی!... شاید در پشتی رو قفل نکرده باشن!»
رزا چرخی به دور خود زد و گفت: «ولی از کدوم طرف؟...» سپس به
راهروی پشت سرش اشاره کرد و گفت: «از این طرف؟»

ری گفت: «این جای راهروی دیگه هست.» و به راه افتاد. دوان دوان از
میان انبوه تار عنکبوت‌های مصنوعی و از زیر تزئینات سیاه و نارنجی به
طرف انتهای راهروی دیگر دوید. تریستان و دخترها هم با فاصله‌ای
نزدیک به او، وی را تعقیب می‌کردند. قلب تریستان به شدت می‌تپید.
دهانش آنقدر خشک شده بود که نمی‌توانست آب دهانش را قورت دهد.
در دل دعا کرد که دری پیدا کنند که باز باشد.

راهرویی که در آن بودند تنگ و تاریک بود. کفشهایشان روی زمین
سخت راهرو غژ می‌کرد. راهرو به یک در چوبی بسته متنه شد.
بلا با صدای لرزان پرسید: «این در به کجا باز می‌شه؟»



ری گفت: «شرط می‌بندم در تمام گوش و کنار و سوراخ - سنبه‌های این خونه حقه‌هایی مثل این برآمون تدارک دیده.»

بلاگفت: «به نظر می‌رسه که اون می‌خوادم روتا حد مرگ بترسونه. ولی چرا؟... چرا این کارو با ما می‌کنه؟ اون که واقعاً فکر نمی‌کنه که یکی از ما آدمگرگ باشیم... می‌کنه؟»

رزا به داخل اتاق بعدی سرک کشید و با صدای لرزانی گفت: «خبر بد! این جا در پشتی نداره.»

تریستان به طرف او رفت و از روی شانه او به داخل اتاق نگاه کرد. یک اتاق نشیمن کوچک بود. یک کاناپه، یک میز کوچک عسلی، دو مبل راحتی و یک دستگاه تلویزیون در کنار دیوار مقابل، تنها اثاثیه اتاق را تشکیل می‌دادند.

از میان میله‌های پنجره اتاق نشیمن قرص کامل ماه دیده می‌شد. اکنون کاملاً بالا آمده بود.

با خود فکر کرد: نیمه شب دارد نزدیک می‌شود. آقای مون از قسمت جلوی خانه صدا زد: «بچه‌ها کجا هستید؟... به اتاق پذیرایی برگردید. وقت خودتون رو با تلاش برای فرار کردن هدر ندید.»

بلا نجوا کنان گفت: «اون... اون داره دنبال‌مون می‌اد...» و چشمان وحشت‌زده‌اش گوش و کنار را کاویدند و دنبال مکانی برای فرار می‌گشتند.

و یا برای مخفی شدن. آقای مون دوباره صدا زد: «بچه‌ها! منو عصبانی نکنید! فراموش نکنید که این قراره یه مهمونی باشه!»

تا تریستان به خود آمد، دید که در دست هیولا اسیر است. شروع به دست و پا زدن کرد و با تمام وجود سعی کرد خود را از چنگ او خلاص کند.

سپس ناگهان متوجه شد که هیولا خیلی سبک است. سبک‌تر از آنکه یک موجود زنده باشد. از جا بلند شد و نشست و با یک حرکت سریع، به راحتی هیولا را از روی خود به عقب پرتاب کرد.

از جا بلند شد و مدتی به آن موجود رشت خیره شد. فقط یک لباس هالوین بود که بر تن یک حیوان غولپیکر بر شده از کاه پوشانده بودند. چیزی نبود جز یک سگ بزرگ اسباب بازی که یک نقاب لاستیکی ترسناک بر صورت داشت.

متوجه شد که صدای هیولا حتماً باید روی یک نوار یا چیزی ضبط شده باشد.

به طرف دوستانش چرخید. همگی به مجسمه هیولا خیره شده بودند. همه به سختی نفس می‌کشیدند و آثار ترس در چهره‌هایشان هویدا بود. تریستان متوجه شد که آنها هم گول خورده‌اند. آقای مون همه آنها را ترسانده بود.

زن پرسید: «و شما می‌گویید که در آن خانه زندانی شده‌اید؟»
تریستان با عجله گفت: «بله. هر چهار نفر مان! او به ما اجازه بیرون رفتن
از این جا رو نمیده. خواهش می‌کنم عجله کنید! شما باید ما رو نجات
بدید!»

زن گفت: «خیلی متأسفم. خیلی دوست داشتم کمکتون کنم، ولی
نمی‌تونم. یکی از شما یه آدم‌گرگه.»

آنجلو از قسمت جلوی خانه صدا زد: «خواهش می‌کنم اونو عصبانی
نکنید. بچه‌ها، هر چی می‌گه انجام بدید. شما نمی‌دونید وقتی عصبانیه
چطوری می‌شه!»

رزا با حالتی عصبی و مضطرب نگاهی به بالا و پایین راهرو انداخت و
آهسته گفت: «حالا باید چه کار کیم؟»

تریستان یک تلفن سیاه رنگ را روی میز کنار کاناپه دید.
نفس زنان گفت: «شاید ما نتوینیم فرار کنیم، ولی می‌توینیم کمک
بخواییم.»

به سرعت وارد اتاق نشیمن شد و گوشی تلفن را برداشت. دکمه آیفون
آن را زد و صفحه آن روشن شد.

در همان حال که شماره اورژانس ۹۱۱ را می‌گرفت دستش می‌لرزید.
در دل مرتب دعا می‌کرد: زود باشید! خدا کنه هرچه زودتر به نفر جواب
بده!

صدای قدم‌های سنگین آقای مون را می‌شنید که هر لحظه نزدیک‌تر
می‌شد. صدای یک زن از پشت تلفن شنیده شد.

«الو؟ خواهش می‌کنم بفرمایید!»
تریستان سرش را به تلفن نزدیک کرد و شتاب‌زده تقریباً فریاد کشید:
«خواهش می‌کنم کمک کنید! این یه وضعیت اضطراریه! ما در این جا
زندانی شدیم!»

صدای زن جواب داد: «زندانی؟ ممکنه لطفاً آدرس اونجا رو بدمید؟»
تریستان سعی کرد آدرس را به یاد آورد ولی متوجه شد که ذهنش
کاملاً خالی است. بالاخره آدرس به یادش آمد و در حالی که گوشی را
محکم به گوشش چسبانده بود، نشانی خانه آقای مون را به آن زن داد.

و فوار کنند. در چشمانش، که به آنها خیره شده بود، خشم و عصبانیت موج می‌زد.

از میان دندان‌های به هم فشرده گفت: «شماها هیچ کجا نمیرید. همه شما تا نیمه شب این جا می‌مونید. نمی‌خواهید ببینید که دوم یک از شما به آدمگرگ تبدیل می‌شه؟»

منتظر جواب آنها نماند. با اشاره دست، راه اتاق پذیرایی را به آنها نشان داد و به آنها فهماند که چاره‌ای ندارند جز این که به اتاق پذیرایی بروگردند.

تریستان در همان حال که به دنبال دوستانش به اتاق پذیرایی می‌رفت، فکرش مشغول بود.

مرتب این سؤال را از خود می‌پرسید: چرا آقای مون فکر می‌کند که یکی از ما چهار نفر یک آدمگرگ است؟

آیا آقای مون صدای زوزه‌گرگ مانند ری و من را که در راه روی مدرسه سردادیم، شنیده است؟

آیا این مسئله باعث شده است که او فکر کند که ما آدمگرگ هستیم؟ و یا آن که جویدن استخوان‌های مرغ توسط بلا را در سالن ناهارخوری دیده بود؟

آیا او فکر می‌کند که این عمل به خاطر آن است که بلا یک آدمگرگ است؟

یا فقط این که او یک دیوانه به تمام معنی است؟

تریستان فرصت بیشتری برای فکر کردن به دست نیاورد. آقای مون با حرکات آمرانه آنها را به آن طرف اتاق پذیرایی و به سمت شومینه روشن هدایت کرد.



صدای زن به نظر تریستان آشنا آمد... ناگهان صدای او را شناخت... صدای آنجلامون بود.

با عصبانیت گوشی تلفن را روی زمین پرت کرد.
رزا پرسید: «چی شد؟... پلیس برای نجاتمون می‌اد؟»
تریستان نومیدانه سرشن را تکان داد و گفت: «نه. اینم یه حقه دیگه بود.»

ری گفت: «بهتره بريم طبقه بالا! شاید اونجا پنجره‌ای باشه که بتونیم بازش کنیم. می‌تونیم از پنجره پایین بپریم.»
بلال گفت: «یا شاید بتونیم با داد و فریاد کمک بخوایم.»

اما دیر شده بود.
در این لحظه، آقای مون وارد راه را شده بود و با قدمهایی سریع و محکم به طرف آنها می‌آمد.

تریستان قطرات درشت عرق را روی صورت او می‌دید. کرم سفید رنگی که به صورتش مالیده بود، همراه با قطرات عرق، تا یقه کت سیاهش پایین آمده بود.

آقای مون شنل سیاه را مثل گاویازها باز کرد تا آنها توانند از او بگذرند.

آنجلاء از پشت سر شان گفت: «ما هر آدم‌گرگی رو که دستگیر کنیم پوستشو می‌کنیم و نگه می‌داریم. آخه میدونید، وقتی پوست یه آدم‌گرگ رو بکنی و نگه داری، اون دیگه نمی‌تونه مزاحمتی به وجود بیاره و قادر نیست دوباره فعال بشه».

آقای مون گفت: «سعی می‌کنیم کاری کنیم که آدم‌گرگ قدرت خودش را از دست بدله. دلتون می‌خواهد اونا رو بشمرید. من و آنجلاء تا حالا خیلی موفق عمل کردیم».

بلا سرش را کمی به تریستان نزدیک کرد و با صدایی نجواگونه گفت: «مثل این که اونا شوختی نمی‌کنن. این پوست‌ها خیلی شبیه پوست گرگ واقعی هستن».

لرزشی از ترس در تیغهٔ پشت تریستان دوید. پرسید: «ما قراره با این پوست‌ها یه بازی بکنیم؟»

آقای مون ضمن تکان دادن سرش گفت: «بله... یه بازی خیلی ساده!» لبخندی سرد بر چهره‌اش نقش بسته بود.
رزا آب دهانش را به سختی فرو داد و با صدایی ضعیف پرسید: «ما... چه کار باید بکیم؟»

آقای مون جواب داد: «خیلی ساده‌س... هر کدام از شما یکی از این پوست‌های آدم‌گرگ رو می‌پوشید». «

ری اخمهایش را در هم کشید و بالحنی معتبرضانه گفت: «من که این کارونمی‌کنم».

بلا هر دو دستش را به گونه‌هایش چسبانده و به تودهٔ پوست‌های تیره‌رنگ خبره شده بود. با صدایی نجواگونه گفت: «ولی... ولی اونا نفرت‌انگیزن!»

در حالی که چشمان ریزش را به آنها دوخته بود، با همان لحن وهم‌انگیز گفت: «همهٔ چیزهایی که برای بازی ترسناک بعدی احتیاج داریم این جاست...» و سپس به سمت یک تودهٔ بزرگ چیزهایی پشمalo و تیره‌رنگ جلوی آتش اشاره کرد.

تریستان ابتدا فکر کرد به یک تودهٔ قالی چشم دوخته است. ولی وقتی نزدیک تر شد، متوجه شد که آنها پوست حیوانات هستند.

آقای مون در حالی که با دقت به آنها خیره شده بود گفت: «آیا این‌ها برای یکی از شما آشنا نیست؟ کدام یک از شما تا حالا پوست‌هایی مثل این دیده بودید؟»

هیچ‌کس جواب نداد.

آنجلاء مون از در جلویی اتاق پذیرایی به داخل نگاه کرد. او بالهای فرشته را از شانه‌هایش برداشته بود، ولی هالهٔ طلایی رنگ همچنان روی موهای بورش دیده می‌شد.

آقای مون گفت: «اینا که می‌بینید پوست آدم‌گرگ هستن.»
رزا با مشاهدهٔ پوست‌های تیره رنگ و پشمalo کمی لرزید و بسیار اراده فریاد خفیفی از گلویش خارج شد.

بلا من و من کنان گفت: «چه وحشتناک!»
آقای مون در ادامه سخن‌گفت: «اینا پوست آدم‌گرگ‌هایی هستن که من و آنجلاء در گذشته به دام انداخته‌ایم.»

در همان حال که حرف می‌زد، ابروهای پریشتن در بالای چشمانش همچون هزاریایی سیاه‌رنگ بالا و پایین می‌رفتند. صورت سفید تزیین شدهٔ خون آشامانندش در مقابل نور شعله‌های رقصان آتش، سایه‌ای نارنجی و زرد به خود گرفته بود.



تریستان با شنیدن صدای فریاد آقای مون، که بیشتر شبیه جیغی به نظر می‌رسید که از اعماق سینه‌اش سر داده است، از جا پرید.
«شما شنیدید که چی گفتم!... زود باشید پوست‌ها رو بپوشید... همین حالا!»

آنجلاءز آن طرف اتاق گفت: «عزیزم، عصبانی نشو! می‌دونی که عصبانی شدن برات خوب نیست.»

آقای مون بالحنی خشمگین گفت: «من با کسی شوخی ندارم. امشب هر طور شده یه آدمگرگ رو به دام مینداز. اگه شما بجه‌ها همکاری نکنید، همه‌تون همراه اون توی قفس خواهید بود.»

آنجلاءز سمت آنها آمد و به طرف توده پوست‌ها رفت. یک دستش را روی شانه شوهرش گذاشت و گفت: «هنوز زوده. حالا اونا رو توی قفس ننداز. یه فرصت بهشون بده. یادت نرفته که، این قراره یک مهمونی باشه؟»

آنجلاءز اشاره دست به تریستان فهماند که یک پوست آدمگرگ را بردارد.

او پوستی را که روی همه بود با هر دو دست چنگ زد. انگشتانش در موهای زیر آن فرو رفت.

پوست سنگین‌تر از آن بود که او تصور کرده بود. موهای آن خشن و زیر بود، مثل این که هزاران میخ کوچک روی پوست کار گذاشته باشند. در بعضی قسمت‌ها، پوست خاکستری از میان موها دیده می‌شد.

تریستان با استشمام بوی تندی که از آن می‌آمد ابرو در هم کشید و غرید: «او!... بوی گند میده!» پوست بوی غذای فاسد شده می‌داد.

رزا در حالی که یک پوست شبیه پوست موش صحرایی را جلوی خود بالا گرفته بود، با صدایی شبیه ناله گفت: «واقعاً زجر آوره!» آقای مون بالحنی آمرانه دستور داد: «پوشیدشون... زود باشید!» ری پوستی را که در دست داشت روی شانه خود کشید. با استشمام بوی نفرت‌انگیز آن، چهره‌اش درهم رفت و محکم بینی خود را گرفت و گفت: «شما مطمئنید که این پوست گرگه؟ بیش تر بوی راسوی صحرایی میده.»

بلا چشمانتش را بسته بود. بوبیتی را که در دست داشت تا آنجا که می‌توانست از خودش دور نگه داشته بود. با صدایی لرزان گفت: «من داره حالم به هم می‌خوره. دارم... دارم بالا میارم.»

و در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، پوست را به دور خود پیچید. بدنش شروع به پیچ و تاب خوردن کرد و با ناراحتی گفت: «آه، نه. پر از حشره و کرمه!»

تریستان همچنان پوست را جلوی خود گرفته بود. نفس عمیقی کشید و نفسش را حبس کرد. سپس پوست سنگین را روی شانه‌های خود کشید. موهای آن به پشت گردنش فرو می‌رفت. تریستان حس کرد پشتش شروع به خارش کرده است.

دیگر نمی‌توانست بیش از این نفسش را نگه دارد. با صدای بلندی نفس خود را بیرون داد. بوی گند پوست فاسد شده فضای احاطه کرده بود. آب دهانش را قورت داد. سعی کرد بالا نیاورد.

پوست روی پشت او سنگینی می‌کرد. در حالی که با دو دست گوشه‌های آن را چسبیده بود، احساس کرد که حشرات و کرم‌ها روی پشتش راه می‌روند.

از آقای مون پرسید: «ما تا کی باید اینو به تن داشته باشیم؟» بلا نالید: «واقعاً داره حالم به هم می‌خوره!...» و با دست محکم به پهلوی خود کویید و افزود: «حشرات دارن نیش میزنن!» آموزگار همچون فرمانده نظامی دستور داد: «پوست‌ها رو محکم‌تر دور خودتون بیچید!»

آنجلابا همان لبخند همیشگی ماسیده به صورتش گفت: «بله. بذارید بینیم چه شکلی می‌شید.»

تریستان همراه با آهی بلند پوست گرگ را به دور خود پیچیده در کنار او، رزا به شدت نفس نفس می‌زد. سراپا می‌لرزید. نجوا کنان گفت: «فکر نمی‌کنم هیچ وقت این بوی گند از من پاک بشه.»

بلا با یک ضربه کف دست سعی کرد حشره‌ای را از گاز گرفتن باز دارد. اشک از چشمانش روی گونه‌هایش فرو می‌ریخت. آقای مون به طرف او رفت و پوست را روی پشت او صاف کرد و گفت: «محکم‌تر به خودت بیچ. تو می‌تونی بلا... اونو محکم‌تر بکشن.»

ری اعتراض کرد: «واقعاً میخاره... نمی‌شه دیگه بس کنیم؟» آقای مون در حالی که چشمان خود را تنگ کرده بود، تک‌تک آنها را با دقت از نظر گذراند.

تریستان بالحنی فریادگونه گفت: «مقصود از این کارا چیه؟ چرا ما باید این پوستای کثیف و فاسد شده رو پوشیم؟»

معلم جواب داد: «می‌خوام بینم کدام یک از شما توی پوست گرگ

از صورتش پاک می شد، سرشن را متغیرانه تکان داد و گفت: «بعله!... تریستان، تو توی پوست خیلی راحت به نظر می رسی.»

سپس شانه های تریستان را با هر دو دست گرفت. پوست پوشیده از موی زیر را محکم چسبیده بود. سرشن را پایین آورد و چشم در چشم تریستان دوخت.

بالحنی آمرانه گفت: «چیز دیگری هم هست که بخواهی به ما بگویی؟ چیزی هست که بخواهی با بقیه گروه در میون بذاری؟»

تریستان سعی کرد از او دور شود. ولی معلم او را محکم گرفته بود. بوی ترشیدگی پوست حیوان اطراف تریستان را آکنده بود. ناگهان سرشن گیج رفت و احساس کرد حالش دارد به هم می خورد.

پوست بر شانه های او سنگینی می کرد. پاهایش به لرزه افتادند. سپس زانوهاش تا شد و مثل درختی که از ریشه در آمده باشد، روی زمین افتاد. آقای مون اکنون به شدت نفس نفس می زد. هیجان در صورتش موج می زد. عرق پیشانیش شیارهای بزرگی روی کرم سفید رنگ صورتش به وجود می آورد. ابروهای سیاهش بالا و پایین می پریدند، چنانکه گویی کنترل آنها را از دست داده است.

در حالی که با کوییدن دست هایش به هم او را تشویق می کرد به تریستان گفت: «یالاً تریستان... بذار یه زوزه گرگ واقعی رو بشنیم.»

آنجلاء عکس دیگری از تریستان گرفت. گفت: «یالاً زود باش... تو می تونی... فقط کافیه دهتو باز کنی و مثل یه گرگ زوزه بکشی.»

آقای مون که چشمانش از فرط هیجان در زیر ابروهای پر پشت و پر جنب و جوشش برق می زدند، گفت: «خودتم می دونی که دلت می خواهد. می دونی که دلت می خواهد یه زوزه واقعی گرگ سر بدی. همون جوری که

احساس راحتی می کنه...» سپس صورتش را به تریستان نزدیک کرد و افزود: «تو که توی مال خودت خیلی راحت به نظر می رسی! شاید قبلاً هم پوست گرگ بر تن کرده باشی! مثلاً در شب هایی که قرص ماه کامله!» تریستان با عصبانیت گفت: «تو دیوونه ای!»

چشمان آقای مون گرد شدند. صورتش سرخ شد و فریاد زد: «دیگه نشتم یه همچه حرفی بزنی! من خوب می دونم دارم چه کار می کنم.» سپس به توده پوست ها اشاره کرد و گفت: «اینا پوست های آدمگرگ هایی هستن که من تا حالا به دام انداختم. می بینیشون؟» آنجلاء در همان حال که یک دوربین کوچک نقره ای رنگ را جلوی چشم خود می گرفت گفت: «عصبانی نشو عزیزم... همگی بی حرکت بموئید چون می خواه عکس بگیرم.»

ابتدا دوربین را به طرف ری گرفت. برق سفید رنگ فلاش باعث شد پلک های تریستان به هم بخورد. بازوها و پشتیش به شدت می خارید. احساس می کرد حشرات و کرم ها دارند توی موهاش می دوند.

آنجلاء گفت: «این پسر تو این لباس خیلی راحت به نظر می رسه.» تریستان نگاهش را بالا آورد و در همین لحظه برق فلاش دیگری درخشید. مدتی طول کشید تا دریافت که آنجلاء آن حرف را در مورد او زده است.

در همان حال که هنوز پلک می زد، آقای مون و همسرش را دید که هر دو به دقت او را برانداز می کنند.

آقای مون به طرف او آمد و پوست را روی شانه اش کمی بالاتر کشید. در حالی که چانه سفید خود را مالید و با هر حرکت مقداری از کرم

در هر شب چهاردهم ماه سر میدی!

بلا با عصبانیت فریاد زد: «تریستان آدمگرگ نیست! شما هم نباید این قدر

به ما تهمت بزنید!»

ری پوست گرگ را از روی شانه اش کشید و آن را روی توده پوست ها

پرت کرد و فریاد زد: «دست از سر تریستان بردار!»

آقای مون روی پاشنه پا به سرعت چرخید و رو در روی ری قرار

گرفت. گفت: «آه، بله... شاید درست می گی. شاید تریستان آدمگرگ

نیست. شاید تو آدمگرگ باشی!»

آنجلالا عکس دیگری از ری گرفت. هیجان زده گفت: «ری، تو امتحان

کن.»

آقای مون دستور داد: «آره ری! برامون زوزه بکش. يالا زوره بکش.

بذر بشنویم... همومنظر که اون روز توی مدرسه زوره کشیدی.»

دهان ری از حیرت باز ماند. بی اراده گفت: «چی؟»

آقای مون گفت: «فکر کردی صداتو نشنیدم؟ صدای زوزه کشیدتو

توی مدرسه رو شنیدم. تو نمی تونی اون توی خودت نگه داری... مگه

نه؟ تو نمی تونی احساسات حیوان گونه خود تو مخفی کنی.»

ری مشت خود را بالا آورد و با عصبانیت گفت: «شماها... شماها

دیوونهاید!...» و سپس رو به آقای مون که به شدت به او خیره شده بود

فریاد زد: «ما حالا می خوایم برم خونه هامون! دیگه حاضر نیستیم به این

بازی های احمقانه تو ادامه بدیم.»

آقای مون دولاشد و صورت خود را به ری نزدیک کرد و با کلماتی

شمرده گفت: «ما که نمی خوایم آدمگرگ فرار کنه... می خوایم؟ اگه من

اون رو به دام نندازم ممکنه امشب به آدم های بی گناه آسیب برسونه.»

ری فریاد زد: «ولی ما آدمگرگ نیستیم! آقای مون گفت: «خیلی خوب، پس ثابت کن. زود باش... ثابت کن. بذار صدای زوزه کشیدن را بشنویم.»

ری آه بلندی به نشانه انژجار از سینه بیرون داد. سپس دهانش را باز کرد و از اعماق سینه زوزه ای بلند سر داد.

آقای مون متغیرانه سرش را به بالا و پایین تکان داد و رو به رزا گفت: «خیلی خوب... حالا نوبت توست.»

رزا ناباورانه سرش را تکان داد و گفت: «واقعاً که مسخره س!»

تریستان رو به معلم شان گفت: «وقتی ما از این خونه بیرون برمی تو توی بد دردرسی می افتدی.»

آقای مون جواب داد: «من که این طور فکر نمی کنم. وقتی من آدمگرگ رو به دام بندازم، پلیس از من تشکر خواهد کرد...» و با دست به توده پوست های روی زمین اشاره کرد و افزود: «او نا همیشه از من تشکر می کنن.»

آنجلالا به آنها پیوست و گفت: «يالا بچه ها... بیایید به مهمونی مون ادامه بدیم. سعی کنید روح مهمونی رو از بین نبرید.»

رزا زیر لب به تریستان گفت: «هر دوی اونا دیوونه هستن.»

آقای مون دوباره دستور داد: «همگی زوزه بکشید. با شماره سه، همه شروع کنید!»

چاره دیگری نداشتند. سرها یشان را عقب برداشتند و مثل گرگ زوزه کشیدند.

صدای زوزه در خانه پیچید. پنجه ها در اثر برخورد با میله های فلزی تقطق صدا می کردند. تریستان گوش هایش را گرفت تا این همه سر و صدا

را نشنود.

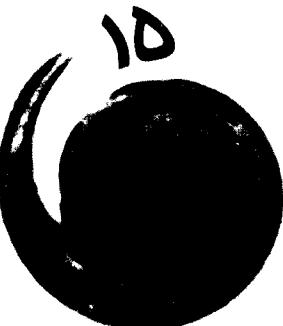
با خود فکر کرد: شاید یکی از همسایه‌ها این صداها را بشنود.

شاید همسایه‌ها صدای فریادهای ما را بشنوند و بخواهند بدانند در اینجا چه خبر است.

شاید هم موجب مذاحمت‌شان شود و به پلیس تلفن کنند و بیایند بینند چه خبر است.

آنجلاء چند عکس دیگر گرفت و گفت: «خیلی خوبه!... عالیه!»

سپس رو به همسرش کرد و گفت: «تو چی فکر می‌کنی؟»
و او در حالی که چانه‌اش را می‌مالید گفت: «فکر می‌کنم فهمیدم کدوم یکی آدمگرگ باشه.»



۱۵

آقای مون چشم‌هایش را رو به تریستان تنگ کرد و در حالی که به دقت سرایای او را برانداز می‌کرد، متفسکرانه گفت: «من هنوز به تریستان مشکوکم.»

تریستان لرزید.

با خود فکر کرد: تمام این‌ها خواب و خیال است و نمی‌تواند واقعیت داشته باشد.

از پنجره بیرون را نگاه کرد. قرص کامل ماه در پهنه آسمان سیاه شب می‌درخشید.

تریستان با خود فکر کرد که دارد خیلی دیر می‌شود.

آقای مون متفسکرانه چانه‌اش را مالید و گفت: «ولی البته بلا هم می‌تواند باشد.»

بلا حیرت زده گفت: «چی؟ من؟»

آقای مون به همسرش گفت: «وقتی زوزه می‌کشید درست مثل این بود که قبلاً این کارو کرده.»

آنجلاء گفت: «با نظرت موافقم.»

آقای مون چند بار سرش را به بالا و پایین تکان داد و سپس در حالی

بلا با صدایی لرزان گفت: «تو برای این کارت بهای سنگینی خواهی پرداخت».

آقای مون یک بار دیگر به توده پوستهای روی زمین اشاره کرد و در حالی که به طرف در به راه می‌افتداد گفت: «این همون چیزیه که او نا هم می‌گفتن! فکر می‌کنم وقت آزمایش بعدیه».

لحظاتی بعد، با یک جعبه میخکوب شده چوبی برگشت. روی جعبه، با حروف درشت و سیاه نوشته شده بود: «شکستنی». و روی یک برچسب بر روی یکی از پهلوهای جعبه با حروفی کوچک‌تر کلمات «جزیره برشو» دیده می‌شد.

آقای مون جعبه را روی زمین رها کرد. از جیب پشت شلوارش یک میخ‌کش بیرون آورد و شروع به باز کردن در جعبه کرد.

در همان حال که به در جعبه ور می‌رفت گفت: «فکر می‌کنم این کوچولوهای عزیز برآتون جالب باشند. او نا رو از دریاهای جنوب فرستادن».

تریستان صدای جیرجیر ملایمی را از داخل جعبه می‌شنید. نمی‌دانست در داخل آن چیست. فکر کرد شاید نوعی حیوان باشد.

آقای مون با یک فشار محکم، در جعبه را کند و آن را بلند کرد. و همزمان با بیرون پریدن چهار موجود کوچک قهوه‌ای رنگ از جعبه، فریاد زد: «هی... نه!»

موجوداتی کروی‌شکل و تقریباً به اندازه یک توب تنیس بودند. وقتی می‌دویند خارهای بلند و نوک‌تیزشان به فرش کشیده می‌شد.

تریستان پرسید: «اینا جوجه‌تیغی هستن؟» آقا و خانم مون به دنبال آنها می‌دویند. آنجلار روی زمین شیرجه رفت

که همچنان نگاهش به بالا دوخته شده بود، گفت: «در همان حال که به او گوش می‌دادم، او را پوشیده از پوست گرگ در نظر مجسم کردم که داشت چهار دست و پا می‌دوید و رویش را به ماه کرده بود و زوزه می‌کشید... و سپس... سپس او را در حال حمله و آسیب رساندن به یک قربانی بی‌گناه...»

بلا فریاد زد: «چنین چیزی حقیقت نداره!» رزا دستش را دور شانه‌های لرزان او حلقه کرد و آهسته در گوشش گفت: «ناراحت نباش بلا... اجازه نده با این حرکات و حرفا تو رو بترسونه».

بلا هق‌هق‌کنان گفت: «این شوخی خیلی بدیه! هیچ چیز این شوخی، انسانی نیست!»

آقای مون فریاد زد: «این یه شوخی نیست! خیلی هم جدیه!... اگه خودت قربانی یه آدم‌گرگ بودی، هیچ وقت اونو شوخی تلقن نمی‌کردی! اگه خودت توسط یک موجود گرگ‌نما و خشمگین تکه‌تکه می‌شدی، اونوقت به اینا شوخی نمی‌گفتی!»

آنجلای گفت: «عزیزم، یه خورده آروم‌تر باش. یه نفس عمیق بکش.... تو که خودت می‌دونی چه طوری می‌شی.»

آقای مون نگاهی به ساعت روی میز انداخت و گفت: «ده و پانزده دقیقه!... دیگه چیزی نمونده!... آدم‌گرگ ما به زودی شروع به تغیر می‌کنه... و وقتی اون به دام بیفته، بقیه آزاد می‌شون و می‌تونن برن خونه‌هاشون.»

ری فریاد زد: «شما باید همین حالا بذارید ما ببریم خونه‌هایمان!... اینا چیزی جز تلف کردن وقت نیست.»

جزیره برونشو، هزاران کیلومتر دورتر از این جا، او مده». بلا با ترس و احتیاط به آن نگاه کرد و سپس با صدایی ضعیف و لرزان از ترس پرسید: «ما قراره با اون چه کار کیم؟»

لبخند آقای مون گستردتر شد. در حالی که با یک انگشت تیغهای موجودی را که در دست داشت نوازش می‌داد گفت: «پلاگ جونوری آروم، خوش‌اخلاقی و مهربونه. بینید چه قدر دوست داره نوازشش کتن!» پلاگ را بالا آورد و نزدیک صورت بلا نگه داشت. او همراه با فریاد کوتاهی از وحشت سرش را عقب کشید.

آقای مون گفت: «پلاگ فقط یه دشمن طبیعی داره: آدم‌گرگ. این جونور در اکثر اوقات آروم و بی آزاره. ولی اگه یه آدم‌گرگ نزدیکش باشه، به او حمله می‌کنه... به همین دلیل، مردم برونشو از این موجودات کوچک برای شکار آدم‌گرگ استفاده می‌کنن».

آنجلو در حالی که به این طرف اتاق می‌آمد گفت: «محبت دیگه کافیه!... بذار پلاگ رو دور بچرخوئیم و بینیم کدوم یک از اینا آدم‌گرگ هستن».

تریستان در حالی که یک قدم به عقب بر می‌داشت گفت: «دور بچرخوئیدش؟»

آقای مون در حالی که به دقت به تریستان خیره شده بود، گفت: «آره... فقط در صورتی حمله می‌کنه که تو یه آدم‌گرگ باشی. بنابراین تو نباید از چیزی بترسی... درسته؟»

تریستان با عصبانیت جواب داد: «هیچ‌کدام از ما دلیلی برای ترسیدن نداریم! ما آدم‌گرگ نیستیم».

و سپس نگاهش را پایین تر آورد و به موجود گرد و تیغ داری که در

و با یک حرکت سریع سعی کرد یکی از آنها را بگیرد. اما جانور شبیه جوجه‌تیغی از چنگ او فرار کرد و در راهرو از نظر ناپدید شد.

آنجلو در حالی که یک مشت تیغ قهوه‌ای رنگ در دست داشت از جا بلند شد و با ناراحتی گفت: «همه‌شون دارن فرار می‌کنن!» آقای مون در یک دایره به دنبال آنها می‌چرخید. و کم مانده بود که یکی از آنها را بگیرد. اما چهار موجود کروی شکل، هر کدام در جهتی مختلف از اتاق به بیرون فرار کردند.

تریستان صدای آنها را در راهروی پشتی می‌شنید. آقای مون به طرف جعبه رفت و روی آن دولا شد. نگاهی به داخل آن انداخت و با شادی کودکانه‌ای گفت: «آهان!... یکی از این موجودات عزیز تونسته فرار کنه».

دستش را به داخل جعبه برد و جانور کوچک گرد را بیرون آورد و محکم بین دستهایش نگه داشت. گفت: «تو می‌خواستی بمونی و بازی کنی، مگه نه؟»

تریستان به دقت به آن موجود نگاه کرد. او را به یاد گرزهای جنگی قدیم می‌انداخت که در فیلم‌ها دیده بود: گرد و پوشیده از خارهای بلند. صورتش کاملاً در پشت تیغ‌هایش از نظر مخفی بودند.

آقای مون در حالی که موجود جوجه‌تیغی مانند را با احتیاط جلوی خود گرفته بود، آن را به نزد تریستان و دوستاش آورد و در حالی که چشم‌هایش از هیجان برق می‌زدند، لبخندی زد و گفت: «موجود کوچک قشنگیه، مگه نه؟»

سپس گفت: «به این موجود کوچکی که می‌بینید می‌گن پلاگ... از

آموزگار بالحنی آرام و کلماتی شمرده گفت: «اونو بده به بلا.» ری موجود کوچک را به طرف بلا نگه داشت. بلا در حالی که هر دو دستش را به هوا بلند کرده بود یک قدم به عقب برداشت و فریاد زد: «نه من بهش دست نمی‌زنم!... محاله بهش دست بزنم!... تو نمی‌تونی منو وادر کنی!»

دست معلمش بود نگاه کرد و پرسید: «تو واقعاً فکر می‌کنی ما باور می‌کنیم که این موجود کوچک شکارچی آدمگرگ؟ این فقط یه جوجه‌تیغی یا نه موجودی از همین خونواهه‌س.»

لبخند آقای مون محو شد. گفت: «در آن صورت تو ترسی نداری که اونو در دست بگیری...» و سپس پلاگ را به زور در دست تریستان قرار داد و گفت: «خیلی خوب... بگیرش.»

تریستان چاره‌ای نداشت جز این که دستور آمراهه او را اطاعت کند. پلاگ را در میان دست‌هایش نگه داشت. گرم و زیر بود. تیغ‌هایش سفت بودند و به دست‌هایش فرو می‌رفتند.

تپش سریع قلب موجود کوچک را در میان دست‌هایش حس می‌کرد. از میان پوشش انبوه تیغ‌ها می‌توانست چشمان درشت و سیاهی را که به او خیره شده بودند ببیند.

آقای مون چنان که گویی از نتیجه ناراضی باشد، ابروهایش را در هم کشید و گفت: «پلاگ علاقه‌ای به تو نشون نداد... اونو بده به ری.»

تریستان تردید کرد. پرسید: «می‌خواهیش؟» ری دستش را جلو آورد و گفت: «چرا که نه؟... مشکلی نیست. بدنه ش به من.»

ری برای مدتی که تقریباً بیش از یک دقیقه می‌شد آن را در دست‌های خود نگه داشت. سپس گفت: «فقط تیغ‌هاش کمی قلقلک میده و دست‌هایمو به خارش میندازه.»

آقای مون گفت: «ردش کن به بلا.» بلا در حالی که سرش را به شدت به طرفین تکان می‌داد گفت: «محاله بهش دست بزنم!»

با عصبانیت به آقای مون گفت: «حالا راضی شدی؟ من او نو تو دستم
نگه داشتم! می بینی؟ هیچ کاری نمی کنه. اون... آخ!»
و در همان لحظه که موجود کوچک دندان تیز خود را کف دست او
فرو برد، رزا فریادی از درد سر داد.
زاری کنان گفت: «اون منو گاز گرفت!»

موجود کوچک از دست او رها شد و روی زمین افتاد.
آقای مون به طرف پلاگ شیرجه رفت، اما آن موجود کوچک با چنان
سرعتی از اتاق بیرون دوید و در راهروی متنه به آشپزخانه از نظر ناپدید
شد که همه را به حیرت انداخت.
آنجلای در حالی که با اندوه سرشن را تکان می داد گفت: «حالا همه شون
فرار کردن!»

آقای مون گفت: «عیبی نداره. بعداً پیدا شون می کنیم.»
رزا در حال فشار دادن محل گازگرفتگی کف دستش بود. آقای مون
بازوی او را گرفت و گفت: «به نظر می رسه که ما آدمگرگ خودمونو پیدا
کردیم.»

رزا فریاد زد: «شماها هر دو دیوونه اید!... دیوونه به تمام معنی!»
آموزگار گفت: «اگه ما دیوونه ایم، پس چرا پلاگ فقط تو رو گاز
گرفت؟»
رزا با یک حرکت سریع، بازویش را از چنگ او بیرون کشید و گفت:
«من چه می دونم... دستم و ل کن.»

آنجلای گفت: «همگی آروم باشید. رزا، احتیاج به چسب زخم بندی
داری؟»
آقای مون گفت: «اون احتیاجی به نوار یا چسب زخم بندی نداره.



آقای مون جانور تیغ دار را از ری گرفت. در حالی که دو دستی آن را
جلوی خودش گرفته بود، به بلا نزدیک شد و با صدایی آرام و کلماتی
شمرده گفت: «می تونی بگی به چه دلیل حاضر نیستی بهش دست بزنی؟»
بلاکه دست هایش را روی سینه اش صلیب کرده بود جواب داد: «برای
این که این یه کار احمقانه س! همه این کارا احمقانه و دیوونگیه. من
می خوام برم خونه.»

آقای مون گفت: «ولی حالا ما همه فکر خواهیم کرد که تو یه آدمگرگ
هستی. یعنی ما همه فکر می کنیم که بلا، یعنی تو، یه آدمگرگ... مگه نه؟»
ری جواب داد: «اصلاً چنین فکری نمی کنیم.»

رزا گفت: «ما همه با بلا هم عقیده ایم این کارا واقعاً احمقانه س.»
آقای مون رویش را به طرف رزا چرخاند و چنان به او خیره شد که
گویی اولین بار است که او را می بیند و گفت: «تقریباً تو رو فراموش کرده
بودم. بیا... تو بگیرش.»

قبل از این که رزا بتواند واکنشی نشان دهد، موجود تیغ دار کوچک را
در دست های رزا گذاشته بود. او دست هایش را دور آن حلقه کرد و آن را
جلوی صورتش گرفت.

بود. یک ظرف بزرگ نقره‌ای در وسط میز قرار داشت.
تریستان با خود فکر کرد: در داخل این ظرف چه چیزی قرار دارد؟
به دقت به آن خیره شد و سعی کرد بفهمد در داخل آن چیست.
وقتی متوجه محتويات آن شد با ناراحتی گفت: «وحشتناکه!»
او به توده سرخ و قهوه‌ای رنگ گوشت خام داخل ظرف خیره شده بود.

آنجلابا همان لبخند احمقانه همیشگی خود گفت: «غذای لذیذی از دل و روده حیوانات!... مطمئنم که شما اونو از بازی قبلی، یعنی بازی با چشم بسته، به یاد دارید؟»

آقای مون گفت: «ما نمی‌توانیم اجازه بدیم گوشت بالارزش هدر بره. حالا بچه‌ها زودتر برید جلو و بشقاب هاتونو پر کنید.»

و یک قطعه نفرت‌انگیز و لزج را که به نظر می‌رسید قسمتی از یک روده باشد، از داخل ظرف برداشت و آن را نزدیک صورت رزا گرفت و گفت: «یالاً زود باش... خودت می‌دونی که خیلی ازش خوشت می‌باشد. شروع کن به خوردن.»

طولی نمی‌کشه که روی اون زخم موی گرگ سبز می‌شه.» آنجلابا در حالی که نگاهش همچنان به دست رزا دوخته شده بود گفت: «فکر می‌کنم وقت خوردن چاشت رسیده... کسی گرسنهش هست؟» هیچ‌کس جواب نداد.

او دوباره گفت: «بچه‌ها خجالت نکشید. هر کسی دوست داره که شب هالوین یه چیزی بهش بدن.»

آقای مون گفت: «همه بیایید به اتاق ناهارخوری. غذای خیلی خوشمزه‌ای برآتون آماده کردیم.»

تریستان و رزا کمی عقب کشیدند تا دیگران جلوتر از آنها به اتاق ناهارخوری بروند.

تریستان آهسته پرسید: «وضع دستت چه طوره؟» رزا جواب داد: «چیزی نیست. فقط... فقط دو تا سوراخ کوچیکه. این جونور احمدق دندون‌های تیزی داشت.»

تریستان گفت: «باید یه راهی وجود داشته باشه که بتونیم از این خونه دیوونه بازار فرار کنیم.»

رزا گفت: «من که دلم نمی‌خواهد حتی یه دقیقه دیگه اینجا بمونم.»

تریستان آهسته گفت: «باید یه سری به طبقه بالا بزنیم و در و پنجه‌های اونجا رو امتحان کنیم... یا شاید هم طبقه پایین و زیرزمین؟»

رزا با همان صدای آهسته گفت: «ولی چه طوری؟»

آقای مون آنها را صدا زد: «شما دو تا عجله کنید! از بقیه دور نشید.

تریستان،... تو هم سعی نکن قهرمان‌بازی در بیماری و دست به کار احمقانه‌ای هم نزن! سعی نکن به آدم‌گرگ کمک کنی تا فرار کنه.»

میز دراز اتاق ناهارخوری با یک رومیزی سیاه و نارنجی پوشانده شده



زور توی دهان ری چپاند و فریاد زد: «بخار! زود باش!... می دونی که ازش خوشت میاد! منم می دونم که تو عاشق اونی!»

وقتی گوشت خام و لزج از گلوی او به پایین سر خورد، صدای بلند بلعیده شدن آن شنیده شد. سپس ری روی زمین دولا شد و شروع به عق زدن کرد.

آقای مون رو به تریستان کرد و همچون سگی که پارس کند گفت:
«لازمه که تو رو هم من غذا بدم؟»

تریستان دید که هیچ چاره‌ای برایش نمانده است. گوشت خام و لزج را برداشت. سرد و مانده بود. با خود فکر کرد شاید بتواند بدون چشیدن طعم آن، آن را فرو دهد.

آن را به طرف دهانش برد. نفیں عمیقی کشید و نفس خود را نگه داشت.

سپس آن را در دهان گذاشت.
اووه... متوجه شد که بزرگ‌تر از آن است که بتواند یکجا آن را بیلعد.
با حالت نفرت و انزعجار دندان‌هایش را روی آن فشار داد. نرم و آبدار بود، مثل جگر خام.

سعی کرد آن را بجود. ولی ناگهان معده‌اش به هم خورد و عق زد.
سپس دولا شد و همه را تف کرد.

آقای مون که بالای سر او ایستاده بود با خشونت گفت: «تو داری ادا در میاری. تو عاشق طعم گوشت خام هستی. مگه نه تریستان؟»

تریستان مزه ترش گوشت را روی زبانش حس می‌کرد. دویاره عق زد.
آقای مون با لحنی هیجان‌زده گفت: «تریستان، چرا اقرار نمی‌کنی...
چرا اقرار نمی‌کنی که آدم‌گرگ هستی و بذاری دوستانت برن خونه؟»

تریستان حیرت‌زده پرسید: «یعنی تو... تو واقعاً می‌خوایی ما این آشغالا رو بخوریم؟»

آنجلایک بشقاب چینی پر از گوشت خام را به دست او داد.
رزا رویش را از آقای مون برگرداند و گفت: «قطعات خام بدنه حیوانات؟ خواهش می‌کنم...» و با دست شکمش را گرفت.
آنجلایک قطعه لزج ارغوانی رنگ و پف کرده را که باز هم شبیه روده بود توی بشقاب تریستان گذاشت و گفت: «زود باش، بخار!»

تریستان فریاد زد: «محاله!»
در کنار او، ری به قسمتی از روده زردرنگ – یا هر چیزی دیگری که بود – در بشقاب خود زل زده بود.

همراه با غرشی از خشم، آن را برداشت و به دیوار مقابل کویید که با صدایی شلپ‌گونه، پس از برخورد با کاغذ دیواری، روی کف پوش چوبی اتفاق افتاد.

آقای مون با قدم‌هایی محکم به طرف ری رفت و رو در روی او ایستاد و گفت: «پدر و مادرت بہت یاد ندادن با غذای خودت بازی نکنی؟»
سپس یک قطعه ارغوانی و براق را از داخل ظرف برداشت و آن را به

۱۸

تریستان در همان حال که شکمش را چسبیده و روی زمین دولا شده بود، سعی کرد نفس بکشد.

با خود فکر کرد: چرا او به من گیر داده است؟ چه می توانم بکنم؟
چگونه می توانم به او ثابت کنم که من آدمگرگ نیستم؟

وقتی تریستان بدن خود را صاف گرفت، بلا را دید که در حال خفه شدن با یک تکه روده دراز زردرنگ است. چشمانش را بسته بود و دیوانهوار به سرعت می جویید... و قورت می داد.

آقای مون با خوشحالی فریاد زد: «اون خوششن میاد!...» و سپس با شادی کودکانه ای دست هایش را به هم کویید و افزود: «... می بینید؟ اون خوششن میاد!»

آنجلانگفت: «شاید بلا آدمگرگ مورد نظر ما باشه.»
بلا آنچه را که در دهان داشت تمام کرد و سپس دولا شد. به سختی نفس می کشید.

تریستان دوباره او را در سالن ناهارخوری مدرسه مجسم کرد که داشت استخوان های مرغ را می جویید.

با خود فکر کرد: ولی این که باعث نمی شود بگوییم بلا یک آدمگرگ است.

من می دانم که بلا آدمگرگ نیست.
محال است که بلا بتواند آدمگرگ باشد.
بلا در حالی که همچنان سعی می کرد محظیات دهانش را ببلعد،

شکم خود را با دو دست چسبیده بود. دیوانه‌وار سعی داشت آن طعم وحشتناک را از دهانش بزداید. چهره‌اش چنان درهم بود که گویی بزرگترین غم دنیا را دارد. با نفرت گفت: «آخ!»

و سپس رویش را برگرداند و آن چیز زردرنگ را روی فرش بالا آورد. آقای مون با لحنی آمرانه گفت: «شما حالا شاید به نوشیدنی احتیاج داشته باشید. به محض این که رزا غذایش را خورد، یه چیز خوشمزه و فرح انگیز برایتان خواهیم آورد.»

تریستان در حیرت بود که آن چیز فرح انگیز از نظر آقای مون چه می‌تواند باشد. شاید خون باشد.

یک قطعه از یک چیز پف کرده و قرمزرنگ به شکل دل، در بشقاب رزا قرار داشت. سعی کرد آن را در دهان بگذارد.

ولی از دستش لیز خورد و پس از برخورد به زمین، به زیر میز رفت. رزا با چهره‌ای درهم و حاکی از نفرت و انزعجار گفت: «وحشتناکه! نفرت انگیزه!»

آنجلایک قطعه گوشت خام قرمز دیگر را به دست او داد و گفت: «عزیزم، مواد خوراکی رو حروم نکن! زود باش اونو بخور... همه منتظریم.»

رزا با التماس گفت: «من... من نمی‌تونم.»

آقای مون سرش داد زد: «گفتم بخور!... همین حالا!»

رزا چشمانش را بست و سعی کرد قطعه کوچکی از آن را بجود. اما معده‌اش به هم خورد و آن را روی زمین کنار آن یکی پرت کرد.

آنجلابالحنی شوخ گفت: «اونا دست‌پخت منو دوست ندارن!»

آقای مون به تریستان خیره شده بود. پس از لحظه‌ای گفت: «یکی از

اونا خوشش میاد و دوست داره... یکی از اونا فقط داره وانمود می‌کنه که
حالشو به هم می‌زنه.»

مدتی دراز به تریستان خیره شد. سپس رویش را به طرف رزا برگرداند
و به مطالعه او مشغول شد.

آنجلایک ظرف را که هنوز پراز قطعات خام امعاء و احشای حیوانات بود
از روی میز برداشت و در حالی که به راه می‌افتد گفت: «من میرم
نوشیدنی بیارم.» و پشت در آسپزخانه از نظر ناپدید شد.

آقای مون گفت: «داره دیر می‌شه... می‌دونم که آدم‌گرگ ما می‌خواهد
بره بیرون فاشق زنی تایه قربانی بی‌گناه برای خودش پیدا کنه.»
سپس با مشت خود محکم روی میز ناهارخوری کویید و فریاد زد: «اما
نه امثیب! آدم‌گرگ شب هالوین رو در قفس می‌گذرون!

تریستان نفس عمیقی کشید. سعی داشت تپش شدید قلبش را کنترل
کند. هفت تیرهای اسباب بازی که به کمر بسته بود ناگهان برایش سنگین
شده بودند. او فراموش کرده بود که برای جشن هالوین لباس خاص
پوشیده است. کمریند را باز کرد و آن را همراه هفت تیرهایی که از آن
آویزان بود به گوشۀ اتاق پرت کرد. سپس دستمال گردن قرمز را با یک
حرکت سریع از گردنش باز کرد.

بقیه نیز لباس‌های خاص هالوین را از تن درآورده بودند.
آنجلایک همراه با یک سینی دیگر وارد شد. چهار لیوان نقره‌ای رنگ در
داخل سینی دیده می‌شد.

آقای مون گفت: «بعد از آن غذای خاص، مطمئنم که همه تشنۀ
هستید.»

آنجلایک سینی را روی میز گذاشت، سپس به هریک از آنها یک لیوان

داد.

تریستان به مایع تیره و نسبتاً غلیظی که در لیوان نقره‌ای بود نگاه کرد.
آن را به بینی خود نزدیک کرد و بوکشید.

بوی، نسبتاً خوبی داشت.

آقای مون گفت: «نگران نباش. بدمزه نیست. در واقع، فکر می‌کنم
خیلی هم از مزه اون خوشتون بیاد.»

ری در حالی که به لیوان خود زل زده بود پرسید: «چی هست؟ خون
که نیست؟»

آقای مون خندید و گفت: «ری، اونو می‌خواستی؟ یه لیوان گرم و تازه
خون می‌خواستی؟ این همون چیزیه که هوس کرده بودی؟»
ری قیافه‌اش را در هم کشید و گفت: «من فقط پرسیدم... آخه... خیلی
شبیه خونه.»

آقای مون با دست اشاره‌ای به پنجره بسته کرد و گفت: «ری... ماه داره
به اوج خودش می‌رسه! آیا این احساس در تو به وجود نیومده که داری
تغییر می‌کنی؟ این احساس در تو شروع نشده که ماهیت گرگ مانند در تو
داره افزایش پیدا می‌کنه؟ ناگهان تشنئه یک جرعه خون نشدی؟»

ری ناباورانه سرش را تکان داد و جوابی نداد.

بلا در حالی که لیوان نقره‌ای را جلوی خود نگه داشته بود به طرف
آقای مون رفت و پرسید: «وقتی عقربه‌های ساعت نیمه شب رو نشون بده
و هیچ‌کدام از ما به گرگ تغییر نکردیم، اون وقت تو می‌خوایی چه کار
کنی؟»

آقای مون به توده پوست‌هایی که در اتاق مجاور قرار داشت نگاه کرد.
سپس رویش را به طرف بلاگرداند و با لبخندی سرد بر لب، بالكلمات

شمرده جواب داد: «من تا حالا اشتباه نکردم.»

آنجلابالحنی تشویق آمیز گفت: «بچه‌ها، زود باشید بخورید!»

آقای مون گفت: «چیزی که در لیوان‌های شماست اسمش هست
گرگ‌کش. مطمئناً یکی از شما قبلاً در مورد گرگ‌کش هشدار دریافت
کرده. این گیاهی است که مردمان ساکن جنگلهای اروپای مرکزی کشف
کردن.»

آنجلاباز افزود: «از این گیاه برای دور نگه داشتن آدم‌گرگ‌ها استفاده
می‌کنم. این یکی از معده‌ود چیزهایی که می‌تونه علیه اونا مفید باشه.»

آقای مون گفت: «بله. آدم‌گرگ‌ها در مقابل علف گرگ‌کش حساسیت
دارن. اونا رو مسموم می‌کنه. بنابراین نمی‌تونن عصاره اونو بخورن.»
تریستان نگاهی به داخل لیوانش انداشت. آن را کمی یک‌وری گرفت.
مایع تیره درون آن غلیظ و شبیه روغن متور بود.

آقای مون گفت: «آنجلاب من خودمون علف گرگ‌کش را به صورت
مایع درآوردیم. مخلوط خیلی نیرومندیه و خوردن آن به معنی مرگ فوری
برای هر آدم‌گرگه.»

سپس به آنها اشاره کرد تا لیوان‌های خود را به دهان ببرند. گفت: «حالا
همه شما با هم اونو بنوشید.»

یک بار دیگر نگاهش یکی یکی بچه‌ها را کاروید و روی تریستان
متوقف شد.

بالكلمات شمرده و لحنی جدی گفت: «سه تا از شما بدون این که هیچ
اتفاقی برآتون بیفته اونو می‌خورید. فقط یکی از شما قادر به نوشیدن اون
نخواهد بود و اونوقت ما می‌فهمیم... و همه می‌فهمیم که...»
تریستان نگاهی به ری انداشت. ری چهره‌اش را در هم کشید و

لیوانش را بالا آورد و به لب گذاشت.
رزا به تریستان نگاه کرد. لیوانش را کمی بالا آورد، چنان‌که گویی اجازه
نوشیدن می‌گیرد.

آقای مون با لحنی آمرانه فریاد زد: «زود باشید بتوشید! قفس آماده
است! بذراید ببینم، کدوم یک از شما باید امشبو توی قفس بگذرونه.»
تریستان لیوان را بالا برد و بر لب گذاشت.
اما ناگهان زنگ در به صدا درآمد.

آقای مون و همسرش ناگهان به طرف در چرخیدند. آنجلا پرسید: «کی
می‌تونه باشه؟»

آقای مون گفت: «هیچ‌کس از جاش تکون نخوره!»
دو نفری به طرف در شتافتند.

تریستان لیوانش را روی میز گذاشت و آهسته گفت: «بچه‌ها زود
باشید... این تنها فرصت ماست... بیایید از این جا ببریم بیرون!»

ری گفت: «حالا می‌تونیم در پشتی آشپزخونه رو امتحان کنیم.»
هیچ‌کس حرف دیگری نزد. همه لیوان‌هایشان را روی میز گذاشتند و
به راه افتادند. تریستان پیش‌اپیش همه به راه افتاد و آشپزخانه را پیدا کرد. از
کنار ظرف نفرت‌انگیز دل و روده حیوانات که روی پیشخوان آشپزخانه
بود گذشت. آشپزخانه فقط یک پنجره باریک رو به سمت حیاط پشت
داشت. تریستان چنگ زد و پرده آن را گرفت و با شدت کنار زد.

«آه، نه!»

این پنجره نیز مثل بقیه با میله‌های آهنی پوشیده شده بود.
ری به طرف در آشپزخانه دوید و سعی کرد آن را باز کند. دستگیره
برنزی را ابتدا به یک سمت و سپس به سمت دیگر چرخاند. سعی کرد در



را باکشیدن به طرف خودش باز کند. سپس شانه‌اش را پایین آورد و با تمام قدرت به در فشار آورد.

بالاخره با ناراحتی غرید: «باز نمی شه!»

تریستان گفت: «درها و همچنین میله‌های پنجره‌ها به طور الکترونیکی قفل شدن.»

بلا با ناراحتی گفت: «بالاخره باید يه راهی برای خروج از این جا باشه! من... من دیگه نمی تونم این وضع رو تحمل کنم!» رزا یک دستش را روی شانه بلاگذاشت و گفت: «نگران نباش، ما از این جا میریم بیرون.»

ری در حالی که دیوانه وار اطراف اتاق را نگاه می کرد گفت: «ولی... چه طوری؟»

تریستان گفت: «بیایید به طبقه زیرزمین ببریم. شاید از طریق زیرزمین راهی به بیرون باشه.»

ری نومیدانه گفت: «اگه پنجره‌ای داشته باشه...» رزا چرخی دور خود زد و اطراف را به دقت برانداز کرد و گفت: «ولی چه طوری باید به طبقه زیرزمین ببریم؟» تریستان راهروی باریکی را در آن طرف آشپزخانه دید و گفت: «به نظر من یکی از این درها باید به طبقه پایین منتهی بشه.» آنها دویاره به راه افتادند.

در همان حال که می دویدند، تریستان صدای آقای مون و همسرش را پشت در جلو می شنید.

«چه لباس‌های قشنگی!»
«خیلی ترسناکه!»

«تو قراره چی چی شده باشی؟ مو می‌ای؟»
آنها مشغول شوخی و خوش و بش با بچه‌هایی بودند که برای قاشق‌زنی آمده بودند و به آنها شیرینی و شکلات دادند.
تریستان با خود فکر کرد که بهتر بود با سر دادن فریاد، کمک می خواستند. شاید آن بچه‌ها به کمک آنها می آمدند.
شاید پدر و مادر آنها هم همراه آنها بودند. در آن صورت بهتر بود که به طرف در جلوی خانه می دویدند و فریاد کمک سرمی دادند.
اما حالا دیگر دیر شده بود.
صدای بسته شدن در جلو را شنید.

رزا پیش از همه به انتهای راهروی کوتاه رسید و دری را که در آنجا بود باز کرد. و با خوشحالی گفت: «پیداش کردم! پله‌های زیرزمین!» آنها لحظه‌ای هم درنگ نکردند. به سرعت از پله‌ها پایین رفتند.
تریستان آخر از همه قرار داشت و وقتی قدم روی پله‌ها گذاشت، در را پشت سرش بست.
هوای زیرزمین سرد و نمودار بود. تریستان صدای پی در پی چکه کردن آب را از دور می شنید.
یک بخاری خاکستری رنگ بزرگ، به بزرگی یک خانه کوچک، در وسط زیرزمین قرار داشت. و توده‌های بزرگی از آت و آشغال‌های دیگر در اطراف آن دیده می شد. زیرزمین پر بود از بسته‌های فراوان روزنامه‌ها و مجله‌های قدیمی، بسته‌های لباس‌های کهنه، مبل و صندلی‌های درب و داغون، کارتون‌های مقوایی پر از وسایل به درد نخوری که تا سقف چیده شده بودند.

رزا به گوشه‌ای اشاره کرد و گفت: «اونو چک کنید... اون پنجره میله

نداره.»

تریستان به پنجره کوچک نگاه کرد. نزدیک سقف و هم سطح زمین بیرون بود.

آیا به اندازه کافی بزرگ بود که بتوانند از آن بگذرند؟ صدای غرغم الوارهای سقف را از بالای سر شنید. می دانست که آقا و خانم مون در طبقه بالا و در حال جست و جو برای پیدا کردن آنها هستند. می دانست که فقط چند دقیقه، و شاید هم کمتر از آن، فرست دارند. ری زیر پنجره کوچک ایستاد و به آن نگاه کرد و گفت: «خیلی کوچیکه!»

رزا به او گفت: «یا، من برات قلاب می گیرم.» سپس پشت به دیوار ایستاد و دست هایش را در هم قفل کرد و جلوی خودش گرفت و ری یک پایش را روی کف دست او گذاشت و سعی کرد بالا ببرد.

سپس تریستان با تمام قدرت سعی کرد او را بالاتر بگیرد تا قدش به پنجره برسد.

همزمان با پایین آمدن ری، تریستان گفت: «آخ!... تو خیلی سنگینی!» ری گفت: «فایده‌ای نداره... قدم نرسید.» سپس به آن طرف زیرزمین دوید و یک جعبه شیر را چسبید و آن را تازیر پنجره کشاند. تریستان یک جعبه دیگر روی اولی قرار داد و گفت: «خیلی خوب... برو بالا.» و به ری کمک کرد تا از جعبه‌ها بالا ببرد.

پشت سر شان، چیزی روی زمین افتاد. یک جعبه بود؟ رزا پرسید: «اون چی بود؟»

تریستان به طرف پله‌ها نگاه کرد. آیا آفای مون بود؟

اما نه.
صدای سرفه دیگری را شنید... سپس صدای پاهایی را که به سمت آنها می آمد.

تریستان وحشت‌زده گفت: «ما اینجا تنها نیستیم! یکی دیگه هم این جاس!»



کردم جلوشونو بگیرم. واقعاً سعی کردم. ولی اونا گوش ندادن.»

ری پرسید: «ما چه طوری می تونیم از اینجا بیرون ببریم؟ می تونی
کمک کنی من به اون پنجره برسم؟»

مایکل ابروهایش را در هم کشید و نگاهی به پنجره انداخت و گفت:
«اون پنجره باز نمی شه. شما باید شیشه رو بشکنید. ولی دیگه فرصت
ندارید.

او نگاهی به دست رزا انداخت و با مشاهده زخم دستش، آثار ترس
در صورتش هویدا شد. «اون زخم... نگو که به واسطه...»

رزا گفت: «ایه چیزی که پدرت به اون پلاگ می گفت منو گاز گرفت. اونا
توی یه جعبه بزرگ بودن. پدرت گفت که...»

مایکل وحشتزده پرسید: «اونا رو به جعبه برگردوند؟ این بار که
نداشت فرار کنن؟»

تریستان گفت: «همه شون فرار کردند. چه فرقی می کنه؟ ما باید عجله
کنیم. ما...»

مایکل مون در حالی که سرش را نومیدانه تکان می داد گفت: «اوه
خدای من! خیلی بد شد... واقعاً بد شد... حالا اونا تبدیل به یه مشت
شکارچی می شن...» و به دست رزا خیره شد و گفت: «به خصوص حالا
که طعم خون رو چشیدن... اونا بعد از مدت کوتاهی دوباره به گوشت نیاز
پیدا می کنن. درسته که خیلی کوچیک هستن ولی خیلی خطرناک و مرگبار
می شن.»

تریستان با شنیدن صدای خشن خش آرامی از جا پرید.
به طرف صدا برگشت... و آنها را دید. هر پنج پلاگ در سکوت کامل
از جهات مختلف به طرف آنها می آمدند.

وقتی مایکل مون قدم به داخل روشنایی گذاشت، همه یکه خوردند.
او سعی کرده بود آرایش خون آشام‌گونه را از صورت خود پاک کند. اما
لکه‌های سفید همچنان در بعضی قسمت‌های گونه‌ها و چانه‌اش دیده
می شد. موها یش همچنان به پشت سرش چسبیده بود. اکنون او شلوار
جین و بلوز خاکستری به تن داشت.

با اشاره سر، پله‌ها را نشان داد و گفت: «من... من فکر کردم شما پدر و
مادرم هستید.»

تریستان گفت: «اونا هر لحظه ممکنه برسن. تو باید به ما کمک کنی.»
مایکل گفت: «من سعی کردم بهتون هشدار بدم. شما باید به حرف
گوش می دادید.»

رزا گفت: «ما اون موقع نمی دونستیم. ما از کجا می دونستیم که پدر و
مادر تو...»

مایکل حرف او را قطع کرد و گفت: «اونا قبلاً هم این کار رو کردن.»
تریستان گفت: «یعنی می خوای بگی اونا یه آدم‌گرگ واقعی به دام
انداختن؟»

مایکل جواب داد: «اونا هر سال این کار رو می کنن. این بار خیلی سعی

رزا را دید که به بلاکمک می‌کرد تا پلاگ را از لای موهایش بیرون آورد.
هر چهار نفرشان با سرعت به طرف پله‌ها دویدند و پله‌ها را دو پله
یکی بالا رفته‌اند.

تریستان رویش را برگرداند و دید که هر پنج جانور کوچک در حال
تعقیب آنها هستند. در حالی که تیغ هایشان سیخ شده بود روی کف
زیرزمین سر می‌خوردند و پیش می‌آمدند.

تریستان نفس نفس زنان در بالای پله‌ها را باز کرد و بیرون پرید.
راهروی تاریکی که وارد آن شده بود در هر دو طرف اتاق‌هایی داشت.
تریستان از یک اتاق مطالعه کوچک... یک حمام... و سپس اتاق‌های
خواب گذشت.

رزا که از نفس افتاده بود گفت: «این راهرو به کجا ختم می‌شه؟»
راهرو ناگهان در مقابل یک در بلند و تیره‌رنگ به انتهای رسید. هر چهار
نفر در حالی که چنان به شدت نفس نفس می‌زدند که صدای نفس هایشان
شنیده می‌شد، در مقابل در متوقف شدند.

وقتی به پشت سر شان نگاه کردند، پلاگ‌ها را دیدند که در یک صفحه به
طرف آنها می‌آمدند.

بلا وحشت‌زده گفت: «ازود باش باز کن... عجله کن!»
تریستان دستگیره را گرفت. اما صدایی که از آن طرف در شنیده
می‌شد، او را یک تدم به عقب پراند.

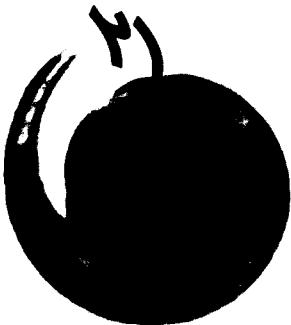
صدای برخورد چیزی سنگین با در شنیده شد.
همچنین صدای کشیدن پنجه جانوری بر روی زمین را شنید.
و صدای نفس نفس یک حیوان و به دنبال آن، موجودی که پشت در
بود دویاره خود را به در کویید.

تیغ‌های تیره آنها سیخ شده بودند. چشم‌های ریزانشان از میان تیغ‌ها
درخششی سرد و بی‌رحمانه داشتند.
با شروع حمله پلاگ‌ها مایکل پشت یک توده جعبه‌های مقوایی سنگر
گردید.

هر پنج جانور به یکباره از جا پریدند و همراه با جیغ‌های بلند به طرف
آنها شیرجه رفته‌اند.
یکی از آنها با جلوی سینه تریستان برخورد کرد و در همانجا ماند و او
وحشت‌زده فریاد زد: «آخ!»
چنان دردی در سینه‌اش پیچید که گویی سوزن بزرگی را در آن فرو
کرده‌اند.

جانور کوچک را با هر دو دست گرفت و خواست او را از تن خود جدا
کند و سپس همراه با فریادی دیگر، آن را به طرف دیگر زیرزمین پرتاب
کرد.

بلا جیغ زد: «کمک! یه نفر کمک کنه!»
او داشت با یک پلاگ که به موهایش چسبیده بود دست و پنجه نرم
می‌کرد: «آخ!... دندونشو توی سرم فروکرده!»
دو تا از پلاگ‌ها به پاچه شلوار تنگ ری حمله‌ور شده بودند. او مرتب
پایش را در هوای تکان می‌داد و لگد می‌انداخت تا آنها را دور کند.
در این لحظه تریستان راهپله دیگری را دید که در تاریکی آن طرف
زیرزمین از نظر مخفی مانده بود و فریاد زد: «از این طرف بیایید!»
با مشاهده یکی از پلاگ‌ها که به طرف او خیز برداشت، جاخالی داد و
پلاگ از روی سرش گذشت و محکم به دیوار سنگی رویه رو خورد.
تریستان شروع به دویدن به طرف راهپله کرد. وقتی رویش را برگرداند،



یک سگ بزرگ و سیاه پشت در بود.

سگ در حالی که دهانش باز بود و نفس نفس می زد به داخل راهرو پرید. از تریستان و دوستانش گذشت و همراه با غرشی بلند به پلاگها حمله کرد.

یکی از آن موجودات گرد و خاردار را با دندان گرفت و محکم به دیوار کویید. پلاگ هنگام برخورد با دیوار جیرجیر کرد و سپس با یک جهش با به فرار گذاشت. چهار پلاگ دیگر که با صدای بلند جیرجیر می کردند به سرعت برگشتند و به دنبال اولی، با سرعت حیرت انگیزی در راهرو به سمت دیگر پا به فرار گذاشتند.

سگ سیاه بزرگ در حالی که با تمام قدرت خود پارس می کرد، به دنبال آنها دوید. و در انتهای راهرو، پیچید و از نظر ناپدید شد.

در این لحظه صدایی رسا شنیده شد که گفت: «می بینم که بولی رو آزاد کردید!»

صدای آقای مون بود که در همان لحظه وارد هال شده بود. در حالی که سرشن را به طرفین تکان می داد گفت: «بهتر بود که این کارو نمی کردید.»

و در پی آن، غرش یک حیوان شنیده شد.

دهان بلا از ترس باز مانده بود. با صدایی لرزان گفت: «نه، صبر کن!

بازش نکن تریستان.»

آنها به صدای خراشیده شدن پنجه بر روی زمین و غرش های نامفهوم

در پشت در گوش دادند.

ری من و من کنان گفت: «آدمگرگ!... مثل این که قبلایه دونه گرفن.

مطمئنم که یه آدمگرگ اون تو زندانیه.»

بلا دویاره گفت: «بازش نکن!»

صدای غرش دیگری شنیده شد.

تریستان رویش را برگرداند. پلاگها اکنون خیلی به آنها نزدیک شده و

آماده پریدن به سمت آنها بودند. »

گیر افتاده بودند. چاره دیگری نداشتند.

تریستان دستگیره را گرفت، نفسش را در سینه حبس کرد. دستگیره را

چرخاند و در را به طرف خود کشید.



دهان سه نفر دیگر باز مانده بود.

تریستان ملتمسانه گفت: «دست نگه دار! خواهش می کنم اون سگ رو صدا تزن!... من تسليم می شم. تو مج منو گرفتی».

بلا حیرت زده گفت: «تریستان... این حرفا چیه می زنی؟»

تریستان در حالی که دست راست خود را تا شانه بالا آورد، چنانکه گویی می خواهد سوگند یاد کند، گفت: «واقعیت داره... اون منو به دام انداخت. نمی دونم از کجا می دونست، ولی من یه آدمگرگ هستم.»

آقای مون پیروزمندانه سرش را چند بار به بالا و پایین تکان داد. لبخندش گسترده تر شد. با صدای آهسته گفت: «اینم یه پیروزی دیگه!» و به سرعت به طرف تریستان رفت تا او را بگیرد.

تریستان پشتش را به دیوار چسباند و وحشت زده گفت: «تو که نمی خوای منو توی قفس بندازی، مگه نه؟»

آموزگار به نشانه تأیید سرش را پایین آورد و گفت: «بله. چیزی به نیمه شب نمونده. من باید تو رو قبل از این که شروع به تغییر بکنی توی قفس بندازم.»

تریستان گفت: «و این یعنی این که میزاری بقیه به خونه هاشون برن؟ تو

ری فریاد زد: «بذار ما بریم! اون جونورای وحشی... اونایی که دندونا شون توی بدن ما فرو کردن و ما رو گاز گرفتن...»
بلا با هر دو دست سر خود را چسبیده بود. هتھکنان گفت:
«موهام!... موهامو کندن؟»

رزا او را دلداری داد و گفت: «چیزی نشده.»

آقای مون با خونسردی گفت: «من الان بولی رو صدا می زنم که برگرده. بولی سگ خیلی خوبیه، ولی از آدمگرگ ها خوشش نمیاد. در واقع اگه یه آدمگرگ توی اتاق باشه، بولی خیلی وحشی و خشن می شه.»
چشمان آموزگار می درخشیدند. در حالی که به هر چهار نفر آنها خیره شده بود گفت: «می خواهید بولی رو صدا بزنم ییاد؟»
در این لحظه تریستان دست هایش را به نشانه تسليم بالا برد گفت: «نه خواهش می کنم... دیگه بسه. دیگه کافیه! اجازه بده دوستانم برن خونه هاشون. من اقرار می کنم! اونی که دنبالش هستی من هستم! من یه آدمگرگم!»

و یک فنجان سفید پر از قهوه داغ در میان دست‌هایش داشت.
او بالاخره هاله‌اش را هم برداشته بود. اما موهای بورش همچنان در
یک توده بالای سرش دیده می‌شد. همچنین، لباس سفید فرشتگی اش را
هم از تن در نیاورده بود.

آنجلاء جرعهای از قهوه خود را نوشید و فنجان را روی پیشخوان
گذاشت و از شوهرش پرسید: «چی شده؟»

آقای مون پیروزمندانه تریستان و رزا را به جلو هل داد و گفت: «ما
امشب موفق شدیم دو تا آدمگرگ دستگیر کنیم! هر دوی اینا اقرار کردن.»
آنجلاء با خوشحالی گفت: «چه خوب!»

آنجلاء نگاهی به ساعت دیواری آشپزخانه انداخت. ساعت یازده‌ونیم
بود. گفت: «حالا ما می‌تونیم قبل از این که بتونن امشب آسیبی به کسی
برسون، اونا رو توی قفس بندازیم.»

تریستان با سرسرختی، دوباره پرسید: «و این به معنی اینه که بلا و ری
می‌تونن برن خونه... درسته؟»

و در دل دعا کرد که آنها بتوانند از آنجا خارج شوند.

امیدوار بود که آنها بتوانند بیرون بروند و کسی را برای نجات او و رزا
از دست این دو دیوانه خبر کنند.

آقای مون گفت: «ما هنوز نمی‌تونیم اجازه بدیم اونا برن. تا وقتی که
طمثیم نشیم که تو و رزا دارید حقیقت رو می‌گید، نمی‌تونم اجازه بدیم اونا
برن.»

رزا فریاد زد: «ولی ما که اقرار کردیم! ما دو تا هستیم که آدمگرگیم. آخه
چه حاصلی داره که ما بخواهیم در این مورد دروغ بگیم؟»

تریستان گفت: «آره، تا نیمه شب نشده ما رو بذار تو قفس. زودباش.

منو می‌خواستی که گرفتی. من خودم اقرار کردم. بنابراین حالا می‌تونی
اجازه بدی دوستام برن خونه‌هاشون؟»
رزا با دقت تمام به تریستان خیره شد. تریستان کاملاً می‌دید که او دارد
فکر می‌کند.

با خود اندیشید: آیا او متوجه شده که من چه نقشه‌ای دارم؟
اگر آقای مون به بقیه اجازه دهد که این خانه را ترک کنند، آنها
می‌توانند همراه کمک برگردند. آنها می‌توانند از بزرگ‌ترها کمک بخواهند
و مرا نجات دهند.

رزا جلو رفت و مقابل تریستان ایستاد. در حالی که پشتش به تریستان و
رویش به آقای مون بود گفت: «من... من هم می‌خوام اقرار کنم.»
آقای مون ناباورانه گفت: «واقعاً؟»

رزا گفت: «منم یه آدمگرگ هستم. به همین دلیله که من و تریستان این
قدرت با هم صیمی هستیم، چون هر دوی ما آدمگرگیم.»
آقای مون هیجان‌زده دوباره گفت: «واقعاً؟...» و چشمانش در حالی که
برق می‌زدند از رزا به تریستان و بر عکس دوخته شده بود. دست‌هایش را
هیجان‌زده به هم مالید و گفت: «چه خوب! چه خوب! امشب شب شانس
من بود. به جای یکی، دو تا آدمگرگ گرفتم!»

او دست‌هایش را روی شانه‌های آن دو گذاشت و آنها را به طرف
انتهای راه رهایت کرد.

تریستان پرسید: «می‌خوایی ما رو توی قفس بیری؟ پس حالا بلا و ری
می‌تونن برن خونه؟»

آقای مون جواب نداد. همه آنها را به آشپزخانه برداشتند.
آنجلاء روی یک چاریایه بلند در جلوی پیشخوان آشپزخانه نشسته بود

سموم می کنه یا نه.»
تریستان و رزا از دو طرف میز نگاهی با هم رد و بدل کردند. تریستان لرزش دست رزا را می دید. او لیوان را دو دستی گرفته بود.
تریستان انگشتش را در مایع درون لیوان فرو کرد. گرم و غلیظ بود -
غلیظتر از شیره مریا.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت. فقط بیست دقیقه تا نیمه شب باقی بود.

آقای مون گفت: «یالاً بچه ها... داره دیر می شه. می دونم که بعضی از شماها می خواهید برید خونه و بعضی از شما هم باید توی قفس زندونی بشید.»

آنجلایک: «پس همه با هم لیوان هاتونو سر بکشید!»
تریستان نفس عمیقی کشید. سپس لیوان را به لب گذاشت و شروع به نوشیدن کرد.

من و رزا دوست نداریم امشب به هیچ آدم بی گناهی آسیب برسویم.»
رزا گفت: «آره... ما رو زندانی کن و بذار دوستامون برن.»
آقای مون جواب نداد. هر چهار نفر آنها را به اتاق پذیرایی برگرداند.
او گفت: «وقتی که شما دو تا ثابت کنید که آدم گرگید بهشون اجازه می دم برن.»

تریستان یکه خورد و گفت: «چی؟ ثابت کنیم؟»
آقای مون یکی از لیوان های نقره را که همچنان روی میز ناهارخوری بود برداشت و آن را به دست تریستان داد و گفت: «فکر می کنم ما می خواستیم یه جرعه عصاره این علف گرگ کش بنوشیم که مزاحممون شدن و کارمون نیمه تموم موند.»

تریستان به مایع غلیظ سرخ رنگی، که در لیوان بود خیره شد. قلبش به شدت می تپید.

آقای مون گفت: «هر چهار نفر لیوان هاتونو بردارید و محتویات اوナ را تا ته سرب کشید.»

بلا پرسید: «من و ری هم باید بخوریم؟»
آقای مون چند بار سرش را بالا و پایین آورد و گفت: «بله همه باید عصاره گرگ کش رو بخورن. اگه تریستان و رزا حقیقت رو گفته باشن، فوراً حالتون بد می شه. و اگه دروغ گفته باشن... و یا کس دیگه ای هم آدم گرگ هست که ما خبر نداریم... اون وقت همه متوجه می شیم و می فهمیم.»
آنجلایک در میان چارچوب در ایستاده بود گفت: «علف گرگ کش، حال آدم گرگ ها رو به شدت خراب می کنه.»

آقای مون به تریستان و رزا گفت: «خیلی خوب، ثابت کنید. ثابت کنید که شماها دارید راست می گید. بذار بینیم آیا معجون گرگ کش شما رو



رزا لیوان را به دهانش چسبانده بود. با صدای بلند جرعه‌ای از آن را
بلعید. وقتی لیوان را از دهانش جدا کرد، یک سبیل قرمز رنگ و چکه کنان
پشت لبش داشت.

رو به تریستان گرد و گفت: «خیلی بدمزه‌س!»
تریستان هم سعی کرد جرعه‌ای از آن مایع غلیظ را فرو دهد.
«آخ!... وحشتناکه!»

مایع در گلویش گیر کرده بود و او به زحمت آن را فرو داد.
رو به آقای مون کرد و پرسید: «کافی بود؟ چقدر دیگه باید بنوشم؟»
آموzigار قاطعاً نه گفت: «همه اونو! وانمود کن هویج بستنی می خوری.»
ری گفت: «آخه مزه هویج بستنی نمیده! مزه آب گوجه فرنگی فاسد
شده، مخلوط با خامه ترشیده میده.»

آقای مون در حالی که با دقت آنها را تماساً می کرد گفت: «علف
گرگ کش خیلی تلخه. ولی عصاره اون فقط برای آدم گرگ‌ها
مسوم‌کننده‌س! بقیه شما باید نگران باشید چون چیزی‌تون نمی‌شه.»
آنجللا به کمک او آمد و گفت: «بچه‌ها جون، اونو سریع‌تر بخورید و
این قائله رو ختم کنید!»

بلا با لحنی ناله‌مانند گفت: «من تا عمر دارم فکر نکنم طعم بد اون از
دهنم بیرون بره.»

ری به سختی مقداری از آن را قورت داد و گفت: «توی گلوم قلبه
شده! مثل اینه که یه توب قورت داده باشم!»
تریستان با هر زحمتی بود آخرین جرعه‌های مایع غلیظ را فرو داد.
حتی بعد از آنکه لیوان خالی شده بود، او همچنان مشغول قورت دادن
بود و سعی داشت طعم ترشیده آن را از دهانش بزداید.

مایع درون لیوان گرم و غلیظ بود. تریستان سعی کرد هرچه سریع‌تر آن
را قورت دهد، ولی توی آن تکه‌های سفت‌تری وجود داشت که به زبان و
سفق دهانش چسید.

سرش را بالا آورد و تک‌تک دوستانش را نگاه کرد. بلا لیوان را به لب
گذاشت و جرعه کوچکی از آن را نوشید و چهره‌اش به نشانه نفرت و
انزجار در هم رفت.

ری لیوانش را بر لب گذاشت و سعی داشت تمام محتویات آن را
لاجرعه سربکشد. ولی کم مانده بود که خفه شود و مقداری از مایع غلیظ
قرمز رنگ را تف کرد.

در حالی که مایع قرمز رنگ از چانه‌اش به پایین چکه می‌کرد، با
ناراحتی گفت: «مزه آشغال میده!»

آقای مون با لحنی خشن گفت: «بخور! اگه اونو هدر بدی یه لیوان دیگه
برات می‌ریزم. زودباش اونو تا به سربکش!... بقیه هم همین طور!»
آنجللا با شادی کودکانه‌ای گفت: «هر چقدر بخواهید هست!»

آقای مون با لحنی آمرانه گفت: «هر کس باید حداقل یک لیوان پر
سر بکشه.»

تریستان یک قدم عقب رفت. او نیز فریاد بلندی کشید و شکمش را چسبید.

حیرت و ناباوری را در نگاههای ری و بلا می دید. نجواکنان گفت:
«نفس بالا نمیاد... کمک! خواهش می کنم کمک کنید!»
در حالی که همچنان می تالید و التماس می کرد روی زمین زانو زد.
«آخ... چه دردی!... نمی تونم نفس بکشم! حالم خیلی بد...»

به رزا نگاه کرد و دید که او لیوانش را زمین گذاشت. با پشت دست، مایع قرمز رنگ را از لب هایش پاک کرد.
بلا سراپا می لرزید. با صدای بلند آروغ زد. معده اش را محکم چسبید
و گفت: «من فکر می کنم داره حالم به هم می خوره و می خوام استفراغ
کنم». آفای مون به سرعت به طرف او رفت و گفت: «تو حالت خوب

نیست؟...» و در حالی که چشمانش از شدت هیجان برق می زدند، افزود:
«گرگ کُش روی تو اثر کرده؟»
بلا نالید: «این آشغال حال هر کسی رو به هم می زنه نه فقط آدمگرگ ها
رو!» و دوباره آروغ زد.

تریستان نفس عمیقی کشید... و به دنبال آن، یک نفس عمیق دیگر.
آفای مون چشمانش به ساعت دوخته شده بود. گفت: «بیایید تا
بیست و پنج بشماریم و تا اون موقع می بینیم که چه کسی حالش به هم
می خوره. اونوقت همه می فهمیم که آیا تریستان و رزا راست گفتن یا
دروغ». آنجللا شروع به شمردن کرد: «یک... دو... سه...» .

تریستان به رزا خیره شد. رزا گوشة میز را با هر دو دست چسبید.
چانه اش می لرزید. چشمانش از ترس گشاد شده بودند.
«هیجده... نوزده...» آنجللا فرصت نکرد شمارش خود را به پایان
برساند.

رزا دهانش به جیغی و حشتناک باز شد. شکمش را با هر دو دست
چسبید.

فریاد زد: «درد می کنه! آخ... چه دردی!»



تریستان و رزا شکم‌هایشان را چسییده بودند و از درد می‌نالیدند.

تریستان نجوakanan گفت: «سمی بود... اون واقعاً سمی بود.»

ری حیرت‌زده گفت: «من که... باور نمی‌کنم!»

بلا گفت: «تریستان و رزا راست گفته بودن! اونا واقعاً آدم‌گرگ هستن!»

اکنون تریستان کاملاً روی زمین و لو شده بود. در حالی که می‌نالید

محکم شکم خود را چسییده بود.

چشمان رزا دیوانه‌وار در کاسه چشم حرکت می‌کردند. با صدایی

ضعیف و کلماتی نامفهوم گفت: «سم... مسموم...»

ری از آقای مون پرسید: «حالا شما اونا رو زندانی می‌کنید؟ اونا رو

میندازید تو قفس؟»

آقای مون سرش را به نشانه نفی تکان داد. لبخند ضعیفی در صورتش

شکل گرفت و گفت: «اونا دارن بازی در میارن.»

ری و بلا هر دو از حیرت دهانشان باز شد.

آموزگار گفت: «بله، تریستان و رزا دارن وانمود می‌کنن که حالشون

بده. اونا آدم‌گرگ‌های مورد نظر ما نیستن.»

اکنون تریستان با صورت روی زمین افتاده بود و با صدایی ضعیف

می‌گفت: «کمک... خواهش می‌کنم کمک کنید. من تحمل این درد رو ندارم.»

رزا هم روی زمین ولو شد و غلتی زد و به پشت قرار گرفت و در حالی که همچنان شکمش را چسبیده بود، گفت: «آخ چه دردی، خیلی درد می‌کنه.»

ناگهان آقای مون گفت: «بلند شید، هر دوتاتون بلند شید.»

بلا گفت: «ولی اونا دارن درد می‌کشن. چه طور شما می‌گی که دارن بازی در میارن؟»

آقای مون گفت: «معجون گرگ‌کش قلابی بود. خود آنجلا دیشب اونو ساخت.»

آنجلای گفت: «تنها چیزی که تو ش بود، آب گوجه فرنگی با پودر کاکائو، مقداری کشمکش و زیتون بود.»

آقای مون گفت: «ما چیزی به نام علف گرگ‌کش نداریم. اصلاً من نمی‌دونم چنین چیزی وجود داره یا نه.»

دولاشد و پشت یقه تریستان را گرفت و او را از جا بلند کرد و گفت: «می‌دونم که اون معجون خیلی بدمزه بود ولی مسموم‌کننده نبود. رزا و تریستان دارن ادای مریض‌ها رو در میارن.»

رزا با عصبانیت از جا بلند شد و با نگاهی پر از خشم به آقای مون خیره شد.

آموزگار به او گفت: «خودم می‌دونستم تو و تریستان داشتید چه کار می‌کردید. نقشه ضعیفی بود. آیا فکر کردید که من اجازه میدم دوستان شما از این جا برن و کمک بیارن؟»

رزا گفت: «ما هم می‌دونستیم که واقعیت نداره. ولی ما می‌خواییم از

التماس کردید...»

تریستان با اندوه گفت: «چه فایده... مؤثر واقع نشد. رزا و من فکر کردیم که به این ترتیب، اون ما دو تا رو نگه می‌داره و شما دو تا رو آزاد می‌کنی. ولی نقشه‌مون نگرفت.»

رزا گفت: «حالا باید چه کار کنیم؟ اون واقعاً دیوونه‌س! هر دوتایی شون!... وقتی ساعت ضربه دوازدهم رو بزن، اونوقت اونا چه کار می‌خوان بکنن؟»

ری گفت: «شاید همه چیز به خیر و خوشی تموم بشه. شاید وقتی بینه که ما آدمگرگ نیستیم، بذاره برم خونه.»
بلای ری خیره شد و گفت: «ما آدمگرگ نیستیم، درسته؟ مقصودم اینه که... در این جا هیچ کس آدمگرگ نیست؟»
ری جواب داد: «البته که نیست.»

بلا با حالتی عصبی دسته‌ای از موهاش را کشید و گفت: «اون... منو سردرگم کرده. نمی‌دونم چه فکری باید بکنیم.»
و با شنیدن اولین صدای زنگ ساعت دیواری، از جا پرید.
بنگ... بنگ... بنگ...
با ناراحتی گفت: «نیمه شب شد!»

این جا برم بیرون!... درو باز کن و بذار برم!»

آنجلای گفت: «هیچ کس نمی‌تونه قبل از نیمه شب از این جا بره. تا ما سیدیم که آدمگرگ واقعی کدوم یکی از شماست، هیچ کس نمی‌تونه این ج رو ترک کنه.»

سپس شروع به جمع آوری لیوان‌ها کرد و آنها را توی سینی گذاشت.
رو به شوهرش کرد و گفت: «تقریباً نیمه شبه... تا چند دقیقه دیگه حقیقت برامون روشن می‌شه.»

آقای مون گفت: «بذار من در حمل سینی بہت کمک کنم. بعدش هم بهتره قفس رو برای قربانی امشبمون آماده کنی.»
سینی را برداشت و به دنبال همسرش به آشپزخانه رفت.
تریستان از توی اتاق پذیرایی با صدای بلند گفت: «شماها بهتره اجازه بدید ما از این جا برم... همین حالا! ما به پدر و مادر هامون قول دادیم که قبل از یازده خونه باشیم.»

رزا هم گفت: «اونا نگران میشون و ممکنه هر لحظه این جا پیداشون بشه.»

آقای مون گفت: «عیبی نداره، بذار بیان. پدر و مادراتون وقتی بینن ما یه آدمگرگ واقعی دستگیر کردیم خیلی هم خوشحال میشون.»
او و آنجلای در آشپزخانه رسیدند و پشت در ناپدید شدند.
ری به طرف تریستان رفت و دوستانه دستی به پشت او زد و گفت:
«نقشه خوبی بود رفیق... من که باورم شده بود که شماها مسموم شدید...
واقعاً باور کرده بودم که تو و رزا آدمگرگید.»

بالا گفت: «شماها منم گول زدید. مقصودم اینه که... خوب من می‌دونم که شماها آدمگرگ نیستید؛ ولی وقتی شما اون جوری شروع به ناله و



هر چهار بچه در یک گوشه دور هم کز کرده و به صدای زنگ ساعت
دیواری گوش می دادند.

بنگ... بنگ... بنگ...

تریستان از پنجه آتاق به بیرون نگاه کرد. قرص کامل ماه همچون یک
بالون نقره‌ای رنگ در اوج آسمان شب شناور بود.
بنگ... بنگ... بنگ...

دوازده ضربه.

ساعت دوازده نیمه شب بود.

نیمه شب در شب هالوین... در یک شب مهتابی.
این ساعت، ساعت گرگ است.

تریستان با خود فکر کرد: حالا چه پیش می آید؟
نگاهش به ما بود که در آسمان می درخشید.

حالا چه پیش خواهد آمد؟

صدای اولین جیغ از داخل آشپزخانه باعث شد تا هر چهار نفر از جا
پرنده.

تریستان صدای وحشت‌زده آقای مون را تشخیص داد که فریاد زد:

«بس کن! از من دور شو!»
سپس صدای جیغ آنجلا در خانه پیچید: «به من نزدیک نشوا برو
گم شو!»

و سپس صدای هر دوی آنها که از اعماق سینه جیغ می‌زدند، فریاد
می‌کشیدند و می‌نالیدند.

«کمک!»

«کمک کنید!»

«نه!... خواهش می‌کنم!»

«کمک! یه نفر... به کمک ما می‌یاد!»



بالاخره ری به سخن آمد و گفت: «این... این جا چه اتفاقایی داره می‌افته؟»

بلا نجوا کنان پرسید: «چرا آقا و خانم مون دارن این طوری جیغ می‌کشن؟»

کشف آن چندان زیاد طول نکشید.

تریستان زوزه بلند جانوری را شنید.

سپس صدای پای سریع یک حیوان شنیده شد.
و به دنبال آن، صدای زوزه‌ای دیگر.

در این لحظه، دو موجود گرگ‌مانند غرش‌کنان به داخل اتاق دویدند.
موی خاکستری آنها روی پشتستان سیخ شده بود. دهان‌هایشان باز و دندان‌های تیزشان نمایان بود.

چشمان تیره و درخشان آنها سراسر اتاق را کاویدند. در حالی که شانه به شانه هم پیش می‌آمدند، صدای برخورد پنجه‌هایشان با کف اتاق آهنگی یکنواخت داشت. دُم بلندشان دیوانه‌وار در پشت سرshan می‌جنبد.

گرگ‌ها دوباره زوزه کشیدند.

تریستان فریاد زد: «آدم‌گرگ!...»

بلا وحشت زده گفت: «نه! واقعیت نداره!...»

تریستان با خود گفت: این‌ها آدم‌گرگ هستند که پیروزمندانه برای ما زوزه می‌کشنند!

و در همان حال که موجودات خشمگین شانه به شانه هم پیش می‌آمدند و هر لحظه به آنها نزدیکتر می‌شدند، تریستان آثار خون را روی پنجه‌های آنها مشاهده کرد.

«نه!... خواهش می‌کنم! نه!...»

«آخ!... نه!...»

فریادهای ناشی از ترس از آشپزخانه به گوش می‌رسید.

تریستان که از وحشت بره جای خود خشکش زده بود، صدای بلند سقوط چیزی را شنید.

و سپس صدای شکستن شیشه.

سپس صدای پای یک جانور به گوش رسید.

فریاد درد آقای مون شنیده شد.

آنجلانیز با تمام وجود جیغ می‌زد: «نه! نه! نه!...»
دوباره صدای پا.

سپس سکوت برقرار شد. سکوتی وهم‌انگیز و ترسناک.

سرابای تریستان می‌لرزید. رزا بدون آنکه خود متوجه باشد، بی اختیار بازوی او را گرفت و محکم فشار داد.

ری و بلا دهان‌هایشان از ترس باز مانده بود.

هیچ‌کس نمی‌خواست – یا در حقیقت نمی‌توانست – از جا حرکت کند.



تریستان به سمت راست جا خالی داد.
گرگ خشمگین و غرّان محکم به دیوار خورد.
گیج در اثر ضربه، غرشی کرد و در حالی که سر پشمaloیش را تکان
می داد، از دیوار دور شد.
آدم‌گرگ دیگر روی ری پرید. ری با پشت به زمین افتاد و غلتی زد و
درست در لحظه‌ای که موجود گرگ مانند آرواره‌هایش را باز کرد، با یک
غلت، سرش را از دسترس آن دور کرد.
گرگ اول دوباره به سمت تریستان پرید.
تریستان فضای کافی برای جا خالی دادن نداشت. همراه با فریادی از
خشم، دست‌هایش را دور کمر آن موجود حلقه و تلاش کرد او را به زمین
بکوید.
بلا در حالی که گونه‌هایش را محکم چنگ زده بود، از اعماق سینه
جیغ می‌کشید: «کمک!... کمک!...»
رزا با دست‌های مشت کرده ایستاده و آماده بود تا در صورت نیاز به
کمک تریستان بشتابد.
تریستان با موجود گرگ نما دست و پنجه نرم می‌کرد. آن را به طرف

و همچنان، تکه‌هایی از پوست که به دندان‌های بلند و انحنادارشان
چسبیده و از دهان‌هایشان بیرون زده بود، دیده می‌شد.
آیا آنها پوست و گوشت انسان بودند؟
وقتی با خود فکر کرد که چه بلایی ممکن است بر سر خانواده مون
آمده باشد، وحشت سرایای تریستان را فراگرفت.
آیا آنها را دریده و خورده بودند؟ آنها چگونه توانسته بودند وارد
آشپزخانه شوند؟ آنها از کجا پیدایشان شده بود؟
رزا وحشت‌زده گفت: «ما... ما گیر افتادیم!»
گرگ‌ها سرهاشان را پایین آورده بودند و به طرف بچه‌ها پیش
می‌رفتند. پشتیان را بالا آورده و همراه با هر نفس، غرشی ترسناک سر
می‌دادند.
آماده حمله بودند. تریستان و دوستانش پشتیان را به دیوار چسبانده
بودند و می‌لرزیدند.
گرگ‌ها پنجه‌های جلوی خود را بالا آورده و با آن پنجه‌های خون‌آلود
هوا را شکافتند و به طرف آنها خیز برداشتند.

همه ساله در جشن هالوین این بازی رو ردیف می کنیم. من و آنجلا این بازی رو خیلی دوست داریم. علت این که شما چهار نفو و برای جشن خودمون دعوت کردیم این بود که شماها دانش آموزان مهند علاقه من هستید».

تریستان که همچنان در اثر تقلاد و درگیری با آقای مون نفس نفس می زد و می لرزید، به سمت رزا نگاه کرد.

رزا با دست های مشت کرده و صورتی برافروخته از خشم فریاد زد: «شما... شما می خوايد بگید که اینا فقط یه تفریح بود؟ همه اینا شوخی بود؟»

آقای مون و همسرش به نشانه تأیید سرهایشان را تکان دادند. آموزگار گفت: «بله همه اونا یه بازی و شوخی بود، به جز یه چیز کوچیک... و اون این که آنجلا و من حقیقتاً آدمگرگ هستیم!»

زمین کشاند و سعی کرد با غلتیدن، خود را به روی او برساند. ولی موجود گرگ نما قوی ترا از او بود. به سرعت روی تریستان قرار گرفت و همراه با غرشی به نشانه پیروزی، آرواره های پراز دندان های تیز و بلند خود را باز کرد. سپس با آن دهان باز، سرش را پایین آورد تا کار او را بسازد.

تریستان در حالی که به شدت نفس نفس می زد، نامیدانه دست هایش را بالا آورد و آنها را دور سر موجود گرگ مانند حلقه کرد. سر را ابتدا به یک سمت و سپس به سمت دیگر تاب داد و با تمام قدرت سعی کرد آن را بیچاند.

در میان حیرت تریستان، آنچه در دست او باقی ماند سر گرگ بود. با وحشت و ترس گفت: «آقای مون؟...»

سر گرگ چیزی جز یک نقاب ساخته شده از لاستیک و پوشیده شده با مونبود. آقای مون از داخل پوست گرگ لبخندی به تریستان زد. سپس رو به همه فریاد زد: «بچه های عزیز، هالوین مبارک!...» سپس آقای مون از جا بلند شد و دست تریستان را گرفت و به او کمک کرد تا از جا بلند شود.

چند قدم آن طرف تر، آنجلا هم نقاب گرگ را از سر برداشت. صورتش سرخ و پوشیده از عرق بود. موی بورش مثل نمد به پیشانیش چسبیده بود.

آقای مون سرش را بالا گرفت و خندید و سپس بالحنی بشاش گفت: «نمی دونید چقدر قیافه هاتون وحشت زده شده بود!»

آنجلای گفت: «ولی حالا دیگه می تونید راحت باشید... باور کنید.» آقای مون شروع کرد به کندن پوست گرگ. در همان حال گفت: «ما



نفس در گلوی تریستان گیر کرد. نگاهش روی چهره خندان آموزگار و همسرش يخ زد.

ولی آقای مون و آنجلانا گهان زیر خنده زدند.

آقای مون گفت: «شوخی کردم... همه اینا فقط یه شوخی بود، باور کنید.»

آنجلان گفت: «ما دوست داریم به بچه‌ها هالوینی هدیه بدیم که هیچ وقت فراموشش نکن.»

آقای مون پرسید: «راستشو بگیلد... شما هیچ وقت می‌تونید این هالوین رو فراموش کنید؟»

هیچ‌کس جواب نداد.

تریستان شوک‌زده‌تر از آن بود که قادر به گفتن چیزی باشد. بالاخره، این ری بود که سکوت را شکست. «بنابراین... چیزی به اسم آدمگرگ وجود نداره؟ شما که واقعاً فکر نمی‌کنید یکی از ما آدمگرگ باشی؟»

آنجلان جواب داد: «نه، فکر نمی‌کنیم.»

و آقای مون گفت: «همه اینا یه بازی و شوخی بود. شما که واقعاً به

آدمگرگ اعتقاد ندارید؟... دارید؟»

رزا گفت: «در این صورت... آیا حالا دیگه ما می‌توانیم بريم خونه‌هایمان؟»

آقای مون با حرکت سر جواب مثبت داد و افزود: «بله... مهمونی ما هم تموم شد... شما حالا دیگه می‌توانید بريید.»

آنجلان که داشت با هر دو دست موهايش را مرتب می‌کرد گفت: «ضمانتاً، نگران نباشيد؛ اونقدرها هم که به نظر می‌رسه دیروقت نیست. هنوز نیمه شب نشده.»

آقای مون گفت: «من ساعتها روزی کمی جلو کشیدم که شما بتونید زودتر بربید خونه...» و ساعت خود را جلوی آنها گرفت و ادامه داد: «هنوز سه، چهار دقیقه دیگه به نیمه شب باقیه.»

او به سمت ساعت دیواری رفت و عقربه‌ها را روی زمان صحیح قرار داد.

رزا نفس عمیقی کشید و گفت: «اووه... من که باور نمی‌کنم! خیلی ترسیده بودم، ولی همه‌اش یه شوخی بود.»

بلا در حالی که سر خود را به طرفین تکان می‌داد گفت: «من که تا حال تو عمرم تا اين اندازه ترسیده بودم.»

آقای مون گفت: «اميده‌وارم که همه شما ما را عفو کنید. من و آنجلان همه ساله اين مهمونی رو برای دانش آموزای خاص خودم تدارک می‌بینم. فقط قصدمون اين بود که شماها یه هالوین پرخاطره داشته باشید که تا سال‌های سال در يادتون بمونه.»

تریستان به طرف در به راه افتاد. پاهایش هنوز می‌لرزیدند و قلبش در سینه به شدت می‌تپید.

تريستان يك جعبه کتترل سياهرنگ را ديد که روی آن سه دکمه قرمز وجود داشت.

آنجلاء جعبه را بردادشت و انگشت خود را روی دکمه بالایي گذاشت و آن را فشار داد.

فریادي از حیرت از گلویش خارج شد: «آه، نه!...» و در حالی که دکمه قرمزنگ را در دست داشت، رویش را به طرف آنها کرد و گفت: «دکمه... کنده شد!...»

آقای مون دوباره شروع به کشتن گرفتن و ورقتن با زبانه سنگین فلزی کرد و در همان حال گفت: «خیلی خوب... برش گردون سرِ جاش. اونو برش گردون سرِ جاش و دوباره فشارش بده تا این بچه‌ها بتومن برن خونه‌هاشون.»

آنجلاء به طرف قفسه کتاب برگشت و سعی کرد دکمه را در جای خود قرار دهد. و پس از لحظه‌ای گفت: «چفت نمی‌شه... سرِ جاش چفت نمی‌شه.»

آقای مون با قدم‌های سنگین و آرام و با طمأنیه به طرف قفسه کتاب رفت و در حالی که دکمه را از آنجلاء می‌گرفت، گفت: «بذار من امتحان کنم.»

سپس دکمه را روی جعبه کتترل گذاشت و پس از قدری تلاش گفت: «اینم از این!... حالا سرِ جاش قرار گرفت.» و دکمه را فشار داد.

یک بار... دو بار... و بار سوم.

با ناراحتی گفت: «کلید... خراب شده و کار نمی‌کنه. به نظر می‌رسه که کتترل قفل خراب شده باشه.»

گفت: «پس ما دیگه می‌تونیم ببریم؟»

آقای مون، ضمن تأیید با سر، گفت: «بام. مهمونی دیگه به پایان رسیده.»

آنجلاء جلو دوید و راه آنها را سد کرد و با مهربانی گفت: «خواهش می‌کنم بمونید و قبل از این که ببرید با یه لیوان شربت سبک گلویی تازه کنید.»

رزا گفت: «نه، خیلی ممنون... دیگه خیلی دیروقته و باید زودتر ببریم خونه.»

تريستان گفت: «بدر و مادرم از این که من ساعت یازده به خونه برنگشتم خیلی عصبانی خواهند بود.»

آقای مون گفت: «لطفاً به آنها بگو که همه‌اش تقصیر من بود و من بعداً شخصاً از اونا عذرخواهی می‌کنم.»

آنها از کنار توده پوست‌های گرگ روی زمین گذشتند و به طرف در جلو رفتدند.

آقای مون به طرف در رفت و شروع به ورقتن با زبانه فلزی قفل آن کرد.

سپس با کف دست محکم به پیشانی خود زد و گفت: «آه صبر کنید... از بیخ و بن فراموش کرده بودم...»

و سپس رو به همسرش کرد و گفت: «آنجلاء، لطفاً دکمه توی قفسه کتاب رو فشار بده. من فراموش کرده بودم که درها به صورت الکترونیکی قفل می‌شن.»

آنجلاء به طرف قفسه کتاب شتافت و با پشت دست چند تا از کتاب‌ها را کنار زد.



۳۹

تریستان فریاد زد: «نه!... ما باید ببریم خونه‌ها» و دیوانه‌وار دسته زیانه را با هر دو دست گرفت و سعی کرد آن را عقب بکشد.
ولی دسته حرکت نکرد.

بلا با صدایی لرزان فریاد زد: «شما باید بذارید ما از این جا ببریم
بیرون! تقریباً نیمه شب و...»
بنگ... بنگ...

تریستان صدای زنگ ساعت دیواری را دوباره شنید.
رزا پرسید: «شما نمی‌توانید میله‌های پنجره‌ها رو بردارید؟ ما می‌توانیم
از پنجره ببریم.»

آنچلا گفت: «من اون دکمه رو هم فشار دادم. ولی اون هم کار نمی‌کنه.
واقعاً متأسفم... یه جای کار عیب پیدا کرده.»
بنگ... بنگ...

تریستان همچنان به درِ جلو ور می‌رفت. سعی کرد به طور همزمان هم
زیانه را عقب بکشد و هم دستگیره را بچرخاند.
آقای مون گفت: «فایده‌ای نداره... آخره الکترونیکیه.»
بنگ... بنگ...

تریستان ناگهان موجی از ترس را در تیغه پشت خود حس کرد. با
عصبانیت پرسید: «حُب... این یعنی چه؟... نا حالا چه طوری می‌توانیم از
این جا ببریم بیرون؟»

آقای مون جواب داد: «نمی‌توانیم... ما فعلاً این جا گیر افتادیم!»

و گرسنگی را حس کرد.
گرسنگی و حشتناکی شکم او را به قار و قور انداخت.
و دست‌هایش را بالا آورد... دست‌هایی که اکنون شکل پنجه‌های گرگ
را داشتند، با چنگال‌های بلند و خمیده.
عوووووو!

سرش را به سمت رزا برگرداند. بله رزا هم در حال تغییر بود.
رزا، در قالب گرگ، با پنجه‌هایش هوا را چنگ می‌زد.
نهایی از بzac غلیظ از کنار دندان‌های خمیده‌اش به پایین جاری بود.
او نیز از گرسنگی می‌غزید — همان گرسنگی که تریستان احساس
کرده بود.

تریستان برگشت و به آقای مون خبره شد.
آموزگار دستش را دور شانه همسرش حلقه کرده بود و با چشمانی از
حدقه بیرون زده، از شدت ترس و وحشت می‌لرزید.
تریستان با خود گفت: ای کاش به حرف ما گوش داده بود. رزا و من
پیش او اقرار کردیم. به او گفتیم که ما آدم‌گرگ هستیم.
ولی مردک احمق، حرف ما را باور نکرد.
بنگ... بنگ...

آخرین دو ضربه زنگ ساعت!

تریستان سرش را به سمت پنجه‌هایش چرخاند. قرص کامل ماه اکنون در
اوج آسمان قرار داشت. آنقدر بالا رفته بود که از پنجه‌هایش دیده نمی‌شد.
انعکاس نور آن بر فراز درختان از میان میله‌ها به درون می‌تاشد. او و رزا با
پنجه‌هایشان به قالی کشیدند. سپس به سمت آقای مون، آنجلا، بلا و ری
حرکت کردند.

آنجلای گفت: «ما می‌تونیم با استفاده از تلفن کمک بخوایم. مطمئنم که
تلفن کار می‌کنه.»
بنگ...

تریستان غرید: «دیگه خیلی دیره!... حالا دیگه وقت برای چنین کاری
باقی نمونده!»

تغییری را که داشت در او به وجود می‌آمد حس می‌کرد... تغییری که
در تمام شب‌های چهاردهم ماه حس کرده بود.
کشیده شدن پوستش و تنگ شدن آن را روی استخوان‌هایش را حس
می‌کرد.

همزمان با شروع رویش موهای زیر و تیره از زیر پوستش، دست‌ها و
پاهایش شروع به خاریدن کردند.

غرسی کوتاه در اعماق سینه‌اش آغاز شد و راه خود را به سمت
گلویش باز کرد و از خرخره‌اش بیرون آمد.

یک بار دیگر جسم تریستان شروع به تغییر کرده بود.
گوش‌هایش رو به بالا رفتد. موهای زیر همه جای بدنش را پوشاند.
دندان‌های بلند نوک تیز از لثه‌هایش بیرون زدند. کف داغ دهانش روی
زمین ریخت.

بدنش هر لحظه کشیده‌تر و کشیده‌تر می‌شد...
پوست او کش می‌آمد... و همراه با تغییر شکل، استخوان‌هایش به هم
می‌ساییدند...

شناخت رنگ از چشمانش رخت برپست...
او اکنون دنیا را فقط سیاه و سفید می‌دید... بدان‌گونه که از چشم یک
حیوان دیده می‌شد...



رزا غرشی حیوانی از گلو خارج کرد: «گوشت!... در حسرت یک کمی گوشت هستم!...»
تریستان یک قدم جلو آمد. پنجه گرگ مانند خود را بالا آورد و آماده حمله شد.

قلبش به شدت می‌تپید. جوشش خون در رگ‌هایش را حس می‌کرد و صدای قلبش را می‌شنید. در چنین شب‌هایی هیجان شدیدی بر او غالب می‌شد.
گرسنگی... فوران احساسات حیوانی... و نیاز ولغونه به حمله کردن و دریدن!

آنجلاء صورتش را با دست‌هایش پوشانده بود و جیغ می‌کشید:
«خواهش می‌کنم!... خواهش می‌کنم، نه!...»
تریستان روی پاهای جلویش خم و آماده جهیدن شد.
در این لحظه، صدای بلند زنگ در، او را متوقف کرد.
تریستان و رزا در حالی که قلب‌هایشان به شدت می‌تپید، در جا خشکشان زد.
یک بار دیگر صدای زنگ در شنیده شد.

آنجلاء جیغ زد: «نه... خواهش می‌کنم!... خواهش می‌کنم!»
رزا غرید: «شما مهلت و محدودیت بازگشت ما به خونه رو، نادیده گرفتید!»

و تریستان آهسته گفت: «پدر و مادر ما... اونا می‌خواستن که ما قبل از ساعت یازده خونه باشیم. اونا می‌خواستن ما خونه باشیم تا کسی این وضعیت رو نبینه!»
چهار قربانی لرزان پشت به دیوار اتاق پذیرایی ایستاده بودند و سراپا می‌لرزیدند.

تریستان و رزا در حالی که آرواره‌هایشان به هم می‌خورد، و زبان‌های درازشان دندان‌های خمیده بلندشان را می‌لیسید، هر لحظه به قربانیان خود نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند.

رزا با خشم گفت: «ولی حالا شما به راز ما پی بردید!...»
و تریستان غرید: «او حالا، ما دیگه نمی‌توئیم اجازه بدیم که هیچ یک از شما زنده از این جاییرون برهه!»

آقای مون فریاد زد: «شما... شما نمی فهمید!...» و رویش را به طرف تریستان و رزا کرد و با انگشتی لرزان به آنها اشاره کرد و گفت: «اونا... اوナ واقعی هستن!»

آنجللا هم گفت: «بله!... اوون دوتا!... اوナ آدمگرگ‌های واقعی هستن!»

موجی از ترس سراپایی تریستان را فراگرفت. به سرعت آرواره‌اش را که باز بود بست و بدون توجه به سینه‌اش که به شدت بالا و پایین می‌رفت در کنار رزا به داخل سایه عقب‌نشینی کرد.

آقای مون فریاد زد: «اونا رو دستگیر کنید! زود باشید! بگیریدشون!... اوナ آدمگرگ‌ای واقعی هستن! بگیریدشون!»

مأمورین پلیس به طرف تریستان و رزا نگاه کردند.

تریستان احساس کرد، موهایش در حال سیخ شدن هستند. عضلاتش را منقبض کرد و آماده حمله شد.

صدایی آمرانه از آن طرف در گفت: «در را باز کنید!... پلیس...» تریستان وحشت‌زده پشت رزا مخفی شد.

آقای مون فریاد زد: «خدا را شکر!... نجات پیدا کردیم.» و به سرعت از کنار دو آدمگرگ گذشت و به طرف در جلو دوید.

نرسیده به در، فریاد زد: «آه، خدا را شکر... خدا را شکر که شما آمدید!»

مأمور پلیس از پشت در گفت: «باز کنید!»

آقای مون جواب داد: «ن... نمی‌تونم... زبونه گیر کرده.» افسر پلیس گفت: «پس ما درو می‌شکنیم.»

صدای برخورد جسم سختی با در شنیده شد و در لرزید. اما باز نشد. دوباره، و این بار شدیدتر به در ضربه زدند. قفل شکست و در با شدت باز شد.

دو افسر پلیس با یونیفورم آبی به داخل اتاق دویدند. مایکل مون پشت سر آنها بود. هر دو مأمور پلیس قدی بلند و هیکلی به ظاهر نیرومند داشتند. یکی از آنها موی بلند، مجدد و قرمزرنگی داشت که از زیر کلاهش روی شانه‌هایش ریخته بود.

مأمور موقرمز در حالی که با گنجکاوی اطراف اتاق را می‌کاوشید گفت: «یکی بگه این جا چه خبره!»

مایکل به طرف پدر و مادرش دوید و گفت: «من از طریق پنجره زیرزمین رفتم بیرون. چاره‌ای نداشتم و باید به پلیس می‌گفتم... من نمی‌توانستم اجازه بدم که شما دوباره این کارا رو تکرار کنید. نمی‌توانستم اجازه بدم شما این بچه‌ها رو با بازی‌های وحشتناک هالوین خودتون شکنجه کنید.»



افسر موقرمز نگاهی به رزا و تریستان انداخت و گفت: «چه لباسی
هالوین قشنگی!»

و سپس هر دو افسر پلیس به طرف آقا و خانم مون چرخیدند.
آنجللا فریاد کشید: «ولی او نا لباس هالوین نیست!... اون دوتا، آدمگرگ
واقعی هستن!»

مایکل با عصبانیت گفت: «مادر، بس کن!... من مشکل شما دوتا رو
برای این دو افسر پلیس تعریف کرم. بهشون گفتم که شما و پدر عاشق
این هستید که بچه ها روتا حد مرگ بترسونید.»

آقای مون بالحنی که در آن عجز و التماس بود فریاد زد: «خواهش
می کنم به حرف گوش کنید!... این بار واقعیه!... شما باید حرفامو باور
کنید!»

هر دو مأمور پلیس دستبندهایشان را از کمر بند باز کردند. یکی از آنها
گفت: «شما دوتا می خواهید بی دردرس و بی سرو صدا با ما بیایید؟»

آقای مون فریاد زد: «خواهش می کنم گوش کنید!...»
و آنجللا اشکریزان گفت: «شما دارید مرتكب اشتباه بزرگی می شید!
باور کنید! ما این قصه رو از خودمون درنیاوردیم!... اون دوتا، هر دو

آدمگرگ هستن!

افسر موقرمز با تماسخر گفت: «آره... درست میگی. و منم پسر
فرانکشتاین هستم!»

هر دو افسر با یک حرکت سریع دستبندها را به مج دستهای آقا و
خانم مون قفل کردند.

مایکل غمگینانه سرش را تکان داد و آهسته به والدینش گفت: «من
واقعاً متأسفم... ولی چاره دیگه ای نداشتم. نمی تونستم اجازه بدم که شما
به این کارتون ادامه بدین.»

پلیس هارو به تریستان و دوستانش کردند و پرسیدند: «شما او ضاعتون
رو براهه؟»

هر چهار نفر سرهایشان را به پایین حرکت دادند.
قلب تریستان به شدت می تپید. ضعف گرسنگی معده او را به مالش
درآورده بود. با تمام وجود می خواست سرش را عقب ببرد و زوزه بکشد.
می خواست دندانهایش را در چیزی نرم و آبدار فرو کند.
با خود گفت: من به غذا احتیاج دارم... در واقع هوس گوشت کرده ام!
جسم گرگی او در اثر این عطش و ولع می لرزید. اما هر طور بود جلوی
خود را گرفت.

مایکل مون به طرف چهار همکلاسی خود رفت و گفت: «من در مورد
پدر و مادرم از شما مذترت می خوم. ولی او نا مشکل دارن و حالشون
چندان خوب نیست. یه کمی مشکل روحی دارن.»

آقای مون از آن طرف اتاق فریاد زد: «تو داری اشتباه بزرگی مرتكب
می شی!... شماها دارید اجازه می دید دوتا آدمگرگ واقعی از چنگتون در
برن!»

در این لحظه بلا، که بالاخره توانسته بود صدایی از گلوبیش خارج کند، با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می‌آید، فریاد زد: «نه... صبر کنید! ری و من امنیت نداریم... ما...»

وری که به تریستان و رزا خیره شده بود فریاد کشید: «ما به کمک احتیاج داریم!»

اما خیلی دیر شده بود. در پشت سر خانواده مون و دو افسر پلیس بسته شد.

اکتون سکوتی سنگین بر همه جا حاکم بود.

بلا و ری با چهره‌هایی رنگ پریده از شدت ترس عقب عقب رفتند. بلا من و من کنان گفت: «آقا و خانم مون دیوونه نبودن! اونا درست می‌گفتن. شما دوتا واقعاً آدم‌گرگ هستید.»

ری دست راستش را بالا آورد و گفت: «قسم می‌خورم که بلا و من به هیچ‌کس حرفی نزیم... قول میدم که راز شمارو تا آخر عمر حفظ کنیم.» در همان حال که تریستان و رزا به آنها نزدیک می‌شدند، هر دو از شدت ترس سراپا می‌لرزیدند.

بلا التماس کنان گفت: «بذراید ما ببریم! ما به هیچ‌کس حرفی نمی‌زنیم. قسم می‌خورم که یک کلمه هم به کسی چیزی نگیم!»

شکم تریستان دوباره قار و قور کرد. دندان‌های تیز و آغشته به بزاق خود را لیسید.

ری گفت: «ماها دوست هستیم... مگه نه؟ با هم دوست هستیم؟» تریستان غرید: «آره درسته... دوست هستیم. بنابراین زود باشید راه یافتید.»

ری به سختی آب دهانش را فرو داد و گفت: «می‌تونیم ببریم؟ یعنی

پلیس‌ها آقای مون و آنجلارا که به شدت مقاومت می‌کردند، کشان‌کشان به طرف در می‌بردند.

مایکل ادامه داد: «پدر و مادر من از یک شهر به شهر دیگه میرن و هر سال بچه‌ها رو به مهمونی واقعاً وحشتناک هالوین خودشون دعوت می‌کنن. ولی این بازی‌ها بیش از حد وحشتناک هستن. اونا بچه‌ها روتی خونه زندانی می‌کنن و اونارو وا می‌دارن که چیزی نفرت‌انگیز و تهوع‌آور بخورن.»

رزا آهسته گفت: «واقعاً غم‌انگیزه!...» و باریکه‌ای از بزاق از کنار پوزه‌اش جاری شد. به سرعت با پشت دست پشمaloی خود آن را پاک کرد.

مایکل گفت: «هر هالوین اونا یه مهمونی مثل همین امسال ترتیب میدن... واقعاً خیلی غم‌انگیزه... نمی‌دونم که حالا چه بر سر ما خواهد آمد.»

تریستان گفت: «بله... خیلی غم‌انگیزه!...» و قار و قور معده‌اش بدن او را لرزاند.

آنجلار فریاد کشید: «ولی یه نگاه به اون دوتا بچه بندازید! اونا گرگ هستن! اونا گرگ‌ای واقعی هستن!»

افسر موقرمز گفت: «خیلی معدرت می‌خوام خانم! شما این کلک‌های احمقانه رو بیش از حد تکرار کردید!»

و در حالی که آقا و خانم مون را به سمت در هدایت می‌کرد به مایکل گفت: «پسرم، تو هم بهتره با ما بیایی... شما بچه‌ها، خودتون می‌تونید به خونه‌هاتون ببرید؟»

تریستان به سرعت گفت: «مشکلی نیست.»

جدی گفتی؟»

تریستان در حالی که عضلاتش منقبض و پاهایش آماده جهیدن بود گفت: «البته! البته!... ما با هم دوست هستیم، لذا رزا و من سعی می‌کنیم با شما منصفانه رفتار کنیم... حالا شروع به دویدن کنید... ما به شما ده ثانیه مهلت میدیم!»